



# جنگل واژگون

جی. دی. سلینجر

بابک تیرایی و سحر ساعی



# The Inverted Forest

J. D. Salinger

translated by  
Babak Tabaraee & Sahar Sa'ee

۳

# جنگل واژگون

[داستان بلند]

جی.دی. سلینجر

برگردانِ بابک تیرایی و سحر ساعی



انتشارات نیلا

---

سَلینجر، جروم دیوید، ۱۹۱۹ - م. Salinger, Jerome David

جنگل واژگون [داستان بلند] / جی. دی. سلینجر؛

برگردان بابک تیرایی و سحر ساعی

تهران: نیلا، ۱۳۸۵. ۹۶ ص. - (قلمرو ادبیات؛ ۳۰)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. ISBN 964-8573-29-8

عنوان اصلی: The inverted forest. 1963

۱. داستان‌های امریکایی -- قرن ۲۰. الف. تیرایی، بابک، ۱۳۶۰ - ،

مترجم. ب. ساعی، سحر، ۱۳۵۷ - . مترجم. ج. عنوان.

ج ۹ / الف / PS ۳۵۲۵ ج ۲۳۴ س ۸۱۳/۵۴

۱۳۸۵

کتابخانه‌ی ملی ایران ۲۳۵۸-۸۴۷م

---



## انتشارات نیلا

فلمرو ادبیات [۳۰]

زیر نظر حمید امجد

## جنگل واژگون

جی. دی. سلینجر

برگردان بایک تیرایی و سحر ساعی  
با سپاس از همکاری محمد جرم شیر، بهرنگ رجیبی،  
افشین هاشمی، علی جانب‌الهی، افروز خانبلوکی  
و سپاس ویژه از امید روشن ضمیر

تولید: کارگاه نیلا

طراحی جلد: ژیلا اسماعیلیان

شابک: ۸-۲۹-۸۵۷۳-۹۶۴ □ ISBN: 964-8573-29-8

چاپ یکم: ۱۳۸۵ □ شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: گل مهر □ چاپ و صحافی: شرکت چاپ مصور

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

تهران - صندوق پستی ۱۹۵۸۵/۷۵۵ تلفن ۸۸۴۴۴۶۴۸ فکس ۸۸۴۰۹۳۱۲

مرکز فروش: ولی عصر، بالاتر از زرتشت غربی، نبش نوربخش

بازارچه‌ی بهرام - کتاب پرچین ۸۸۹ ۱۰۷۹۷



جنگل واژگون





آنچه در پی می آید، گزیده‌ی یادداشت‌های روزانه‌ای است به تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۹۱۷. این یادداشت‌ها در شورویوی لانگ آیلند، به قلم دختر بچه‌ای به نام کورین فون نوردهوفن نوشته شده است.

کورین دخترِ سارا کِیس مونتروس فون نوردهوفن – وارثِ تجهیزات ارتوپدیِ مونتروس – بود که در ۱۹۱۵ خودکشی کرد. پدرِ کورین، بارون اوتو فون نوردهوفن، هنوز زنده بود، یا دست‌کم زیر نقابِ خاکستریِ تبعید هنوز نفس می‌کشید. کورین این فصل از یادداشت‌های روزانه‌اش را در شبِ پیش از یازدهمین سالگردِ تولدش شروع کرد.

فردا تولدم است و قرار است برایم مهمانی بگیرند. من ریموند فورد و دوشیزه ایگل تینگر و لورن پدرسن و دوروتی وود و مارجوری فلپس و لورنس فلپس و آقای میلر را دعوت کرده‌ام. دوشیزه ایگل تینگر گفت اگر می‌خواهم مارجوری بیاید باید لورنس فلپس را هم دعوت کنم. آقای میلر را مجبورم دعوت کنم چون او دیگر برای پدر کار می‌کند. پدر گفت آقای میلر صبح با ماشینش می‌رود نیویورک و دوتا فیلم کابویی می‌آورد و بعد از شام در کتابخانه نمایش‌شان می‌دهد. من یک کلاه کابویی واقعی به ریموند دادم تا درست مثل آن کابویی که دوستش دارد سرش بگذارد. به همه‌ی آن‌های دیگر هم کلاه دادم ولی این یکی‌ها کاغذی بود. دوشیزه ایگل تینگر گفت می‌خواهد به

من "قرار تعصب نوشته‌ی جین اورستین" <sup>۱</sup> را بدهد. ضمناً می‌خواهد آن یکی کتاب را هم که ندارم، به من بدهد. او بعد از دوشیزه کالاهان دوست‌داشتنی‌ترین معلّمی‌ست که داشته‌ام. پدر هم می‌خواهد برای سگدانیِ توله‌های سندی جای بیش تری به من بدهد مثلِ عروسک‌خانه‌ی وانامیکرز که قبلاً دیده‌ام. هدیه‌ی دوروتی وود یک آلبوم امضاست ولی آن را سه هفته پیش به من داده. اولش نوشته در زنجیرِ طلایی دوستی‌ات مرا هم حلقه‌ای بدان. تقریباً گریه‌ام گرفت. دوروتی خیلی دوست‌داشتنی‌ست. نمی‌دانم لورن و مارجوری می‌خواهند چی به من بدهند. کاش لازم نبود آن لورنس فلیس بدجنس به مهمانی‌ام بیاید. نمی‌خواهم ریموند فورده برای تولدم چیزی به من بدهد، همین که می‌آید کافی‌ست. او خیلی فقیر است و اصلاً پولدار نیست و از لباس‌هایش معلوم است. کاش دوروتی در صفحه‌ی اول آلبوم چیزی ننوشته بود چون می‌خواستم ریموند بنویسد. آقای میلر می‌خواهد یک تمساح به من بدهد. در فلوریدا برادری دارد که تمساح و سیل دارد، مثل دوشیزه کالاهان. من ریموند فورده را دوست دارم. از پدرم هم بیش تر دوستش دارم. هر کسی که این دفتر یادداشت‌های روزانه را باز کند و این صفحه را بخواند، ظرف ۲۴ ساعت می‌میرد. فردا شب!!! خدای مهربان خواهش می‌کنم نگذار لورنس فلیس در مهمانی من بدجنسی کند و نگذار پدر و آقای میلر سر میز یا هر جای دیگری آلمانی حرف بزنند چون خوب می‌دانم همه وقتی بروند خانه به پدر و مادرهایشان می‌گویند. به‌جز ریموند و دوروتی. ریموند، دوستت دارم چون تو خوب‌ترین پسر دنیایی و من می‌خواهم با تو ازدواج کنم. هر کسی این را بدون اجازه‌ی من بخواند ظرف ۲۴ ساعت می‌میرد یا مریض می‌شود.

نزدیک‌های ساعت ۹ شب جشن تولد کورین، آقای میلر - منشی جدید بارون - پا پیش گذاشت و رُک و راست از پایین میز به کورین گفت: «خب، بذار بریم این پسره رو گیر بیاریم. همین جور نشست و تمام شب خودخوری کردن که فایده نداره. خُب، شازده خانوم جشن تولد، اون کجا

۱- منظورش مسلماً غرور و تعصب نوشته‌ی جین اورستین است.

زندگی می‌کنه؟»

کوربین در آن طرفِ میز سر تکان داد و پلک‌هایش را محکم به هم زد. زیر میز، دست‌هایش بین زانوهایش فشرده می‌شد.

مارجوری گفت: «توی وینونا زندگی می‌کنه. مادرش تو لابیسترپالاس گارسونه. بالای رستوران زندگی می‌کنن.» خوشحال، به دور و بر نگاه کرد.

برادرش لورنس، با تحقیر، حرف او را اصلاح کرد: «نظافتچی».

دوروتی وود کوچولو که سمت راست کوربین نشسته بود، یکی از آن نگاه‌های عصبی و رنجیده به بارون انداخت که بالای میز نشسته بود. ولی جتلمن پیر، نسبتاً بدخلق، سرگرم بررسیِ سردستِ کتِ رسمی‌اش بود — آستینش را مالیده بود به بستنی‌اش — از این جور چیزها برایش زیاد پیش می‌آمد. نگاه‌های عصبی دوروتی به سمت او هم به‌رحال لازم نبود. کم پیش می‌آمد دستگاہِ شتواییِ بارون چیزی از صحبت‌های دور میز دریافت کند و جشن تولد هم از این قاعده مستثنا نبود، تا این‌جا حتا صدای آلتوی زبل‌بازی‌های لورنس فلپس در تمام بعدازظهر را هم احساس نکرده بود.

مارجوری فلپس تسلیم شد. «خب، نظافتچی. به‌رحال، همون جایی که گفتم زندگی می‌کنه، آخه پسرعموی هرمین جکسن یه بار تا خونه‌شون تعقیبش کرده.»

«خیابون وینونا.» آقای میلر این را گفت و با اطمینان بلند شد. دستمال سفره‌اش را انداخت روی میز و کلاه کاغذی سبز کم‌رنگش را که چندان هم به کلاه‌های جشن و سرور نمی‌مانست، از سر برداشت. مردی بود با سر طاس و چهره‌ای مطبوع ولی بی‌نمک. گفت: «بزن بریم، کوچولوی جشن تولد.»

میزبان دوباره سر تکان داد و چشم بر هم زد — این بار پی‌درپی. دوشیزه ایگل‌تینگر به‌عنوان تنها عضو کمیته‌ی بی‌دغدغه‌برگزارکردن جشن‌های تولد، دخالت کرد. «کوربین، عزیزم! با آقای مولر برو، چرا نری

جونم؟»

میلر حرفش را تصحیح کرد: «میلر.»

«میلر. ببخشید - با آقای میلر برو عزیزم، چرا نری؟ همه‌ش یه دقه‌ی کوچولو وقت می‌بره. بعدم تا برگردی همه‌مون همین‌جا منتظریم.»  
دوشیزه ایگل تینگر تقریباً عشوه‌گرانه رو کرد به بارون، که دست راستش نشسته بود. پرسید: «مگه نه بارون؟»

دوروتی وود قاطعانه اعلام کرد: «ایشون دیگه بارون نیس. دیگه شهروند امریکاس. خود کورین گفت.» و بلافاصله سرخ شد.  
بارون پرسید: «ببخشید، چی گفتین؟» و دستگاهِ شنوایی‌اش را به طرفِ دوشیزه ایگل تینگر گرفت.

میانِ ذوق و اشتیاقِ کاستی‌ناپذیرِ همه‌ی بچه‌های حاضر - به‌جز کورین - دوشیزه ایگل تینگر لوله‌ی گفتاریِ بارون را بلند کرد و با صدایی نازک توی آن فریاد زد: «می‌گم تا برگردن ما همه این‌جا منتظرشون می‌مونیم، مگه نه؟ می‌خوان برن شهر دنبالِ اون پسره فورد.» آمد لوله را بگذارد کنار ولی در عوض محکم‌تر گرفتش و برای توضیح بیش‌تر فریاد زد: «خیلی بچه‌ی عجیبیه. ماه اکتبر اومد پیش مون. زیاد معاشرتی نیس.»

بارون گرچه یک کلمه هم نفهمیده بود، ولی با شعف سر تکان داد.  
دوشیزه ایگل تینگر، سرخورده، دستش را برای حفاظت روی گلویش گذاشت که آن‌همه صدا را از خود عبور داده بود، و تمناکنان به آقای میلر رو کرد، که حاضر و آماده کنار صدایِ اش ایستاده بود. میلر لوله را برداشت و تویش فریاد زد: «<sup>۱</sup> Wir werden sofort zurück.»

بارون حرفش را قطع کرد. «لطف کن انگلیسی حرف بزن.»

میلر کمی بور شد ولی فریاد زد: «زود برمی‌گردیم. داریم می‌ریم دنبالِ اون جَوونی که نیومده مهمونی -»

۱- به آلمانی: «خیلی زود برمی‌گردیم.»

بارون حرفِ میلر را فهمید و سر تکان داد؛ بعد چپ‌چپ به دوروتی وود، بچه‌ی مورد علاقه‌اش، نگاه کرد که پایینِ میز نشسته بود؛ از آن نگاه‌هایی که معمولاً دخترک را تا حدِ مرگ می‌ترساند. سرزنشش کرد که: «تو که هیچ‌چی نخوردی. بخور.»

دوروتی روحیه‌اش را بیش از آن باخته بود که کاری جز سرخ‌شدن از ش بریاید.

بارون بدون خطابِ مستقیم به شخصِ خاصی، غُر زد که: «هیچ‌چی نمی‌خوره.»

میلر که درست بالای سرِ کورین ایستاده بود گفت: «برو کُتو بیار، شازده خانوم جشن تولد.»

کورین گفت: «نه، خواهش می‌کنم.»

دوشیزه ایگل‌تینگر پادرمیانی کرد. «کورین، عزیزم، شاید ریموند فورد مهمونیتو یادش رفته باشه. این جور چیزا تو بهترین خانواده‌هام اتفاق می‌افته. مسلماً ضرری نداره که فقط یادآوری کنی.»

«همین امروز صبح بهش یادآوری کردم. تو زنگ تفریح بهش گفتم.» این طولانی‌ترین حرفی بود که کورین در تمامِ بعدازظهر زده بود.

«آره عزیزم، ولی شایدم حالش خوب نباشه. شاید مریض باشه. ممکنه تو رختخواب افتاده باشه. می‌تونم - می‌تونم یه تیکه‌ی خوشگل از کیکِ تولدت براش ببری - مگه نه آقای میلر؟»

«معلومه.» میلر یک دستش را گذاشت پشتِ صندلیِ دوشیزه ایگل‌تینگر. متفکرانه دندانانش را مکید و گفت: «باید جَوونکِ جالبی باشه. چیکاره‌س؟ فرانک مریول<sup>۱</sup> کلاسش یا یه همچین چیزی؟»

۱- Frank Merriwell: شخصیت داستانی محبوب و مشهوری ساخته‌ی گیلبرت پتین، که نخستین بار در ۱۸ آوریل ۱۸۹۶ در زمانی که او به‌صورت پاورقی در هفته‌نامه‌ای می‌نوشت ظاهر شد و به‌دلیل محبوب‌شدنش در بسیاری داستان‌های دیگر هم حضور و ادامه یافت.

دوشیزه ایگل تینگر دستِ پشتِ صندلی اش را خطاب کرد و خونسرد پرسید: «کی؟»

«ورزشکارِ مدرسه. می دونی. همه‌ی دخترا دنبالشن. شیطونی که از هر جا رد می شه آتیش به پا می کنه. پهلوانِ -»

لورنس فلپس حرفش را قطع کرد. «اون ورزشکار باشه؟ حتا نمی تونه یه توپ فوتبالو بگیره. می دونی چیه؟ رابرت سلریج، فوردو دید که داشت از زمین بازی رد می شد، داد زد و توپو پرت کرد طرفش، اونم نه سریع. اون وقت می دونی فوردو چیکار کرد؟»

آقای میلر ناخن انگشتِ کوچکش را فرو کرد میان دو دندانِ آسیابش و سر تکان داد.

«جاخالی داد. جدی می گم! حتا بعدشم نرفت دنبالش. پسر، رابرت سلریج نزدیک بود بگیره بزندش.» لورنس فلپس صورتِ کوچکِ زمختش را گرفت طرفِ میزبان. «حالا این فوردو اصلاً از کجا اومده کورین؟ مال این دور و برا که نیس.»

کورین با صدایی غیر قابل شنیدن گفت: «مم.مم»  
لورنس گفت: «چی؟»

دوروتی وود وفادارانه ترجمه کرد: «فضولو بردن جهنم.»  
آقای میلر انگشتش را از دهانش درآورد و سرزنش کرد: «کورین، این حرفِ خوبیه؟»

مارجوری فلپس به برادرش توصیه کرد: «براشون پُشتشو بگو.»  
خوشحال رو کرد به بقیه و اطلاع داد: «لورنس تو زنگِ بهداشت پُشتشو دیده. همه جور چیزی روش هس! زخمای ناجور گنده، مثلاً.»  
برادرش گفت: «وای، آره. مادرش کتکش می زنه.»

میزبان لرزان بلند شد و متهمش کرد که: «تو دروغگویی. خودش زخمی شده. از جایی افتاده و خودشو زخمی کرده.»

«بچه‌ها، بچه‌ها!» این را دوشیزه ایگل‌تینگر گفت و همراهش نگاهی عصبی هم به بارون انداخت، که بی‌خیال محو تماشای یک الگوی برودری دوزی شده بر رومیزی بود.

لورنس فلپس گفت: «خیله‌خب، خيله‌خب، افتاده خودشو زخمی کرده.» کورین نشست، ولی هنوز می‌لرزید.

دوشیزه ایگل‌تینگر گفت: «لورنس، دیگه هیچ وقت نمی‌خوام همچین حرفایی ازت بشنوم. اولاً که حرفت نمی‌تونه درست باشه. انجمنِ مدرسه این چیزا رو بررسی می‌کنه - همه‌ی این جور چیزا رو. اگه مادرِ اون پسره - «هاه، من می‌دونم اون چرا از فورد خوشش می‌آد -» لورنس با این جمله‌ی دوپهلو حرفِ دوشیزه ایگل‌تینگر را قطع کرد. «ولی نمی‌خوام بگم.» به چهره‌ی کوچکی ناگهان متلاطم و ملتهب میزبانش نگاهی انداخت. بعد، خیلی ملایم، انگار با بال‌های پروانه‌ای بازی کند، درست زد وسطِ خالیِ تریس میزبانش. «لوییز سلریج دلخور بود که کورین تو مسابقه‌ی فصیح‌نویسی برنده شده - واسه همیتم دُرس جلوی همه تو اتاق رختکن - لوییز به کورین گفت جاسوسِ Heinie<sup>۱</sup>. گفت حتا پدرشم جاسوسِ Heinie ست. گفت چرا کورین و پدرش نمی‌رن آلمان که پُر Heinie ست؛ قیصر و اونای دیگه. بعدش کورین زد زیر گریه. ریموند فوردم که اون روز مسئولِ رختکن بود، کُتِ لوییز سلریجو پرت کرد تو راهرو.» لورنس این‌ها را گفت و نفسی گرفت، حرفش هنوز تمام نشده بود. «هفته‌ی پیشم کورین بعدِ مدرسه سگِشو آورد نشونِ فورد بده. تو زنگِ تفریحم اسمِ فوردو رو تخته‌سیاه نوشت و بعد خواس پاکش کنه، ولی همه دیدنش.» لورنس که دیگر بال پروانه‌ای در دست نداشت، نگاهِ مبهمی به سمتِ پیشخدمتِ پشت سرش انداخت. «نمی‌شه لطفاً یه قاشقِ دیگه بهم بدین؟ مالِ من افتاده.»

«لورنس! ما این جور حرفا رو تکرار نمی‌کنیم.»

۱- از اصلِ آلمانی، در اصطلاح (انگلیسی‌زبان‌ها) به مفهوم «آلمانی‌کنیف».

لورنس، انگار صداقتش در مظان اتهام باشد، گفت: «راس می‌گم! می‌تونین از خواهرم پرسین. از هر کی دل‌تون می‌خواد پرسین. فوراً دُرُس موقعی که لوییز سلریج اون حرفو زد می‌خواس گُتِشو بهش بده، ولی بعد بهش نداد. پرتش کرد دُرُس وسطِ راهرو. همه —»

بارون ناگهان پرسید: «ساعت چنده میلر؟»

همه در اتاق ساکت شدند. میلر آستین‌گُتش را عقب زد.

«نه و بیست دقیقه بارون.» میلر رو کرد به کورین.

«حُب، چیکار کنیم کوچولو؟ می‌خوای بریم دنبال این پسره یا نه؟»

کورین گفت: «بله.» و با متانتِ یک بزرگسال از اتاقِ غذاخوری رفت

بیرون.

جاده تاریک و یخ‌زده بود، و اتومبیلِ آقای میلر هم زنجیر چرخ نداشت — او به زنجیر چرخ اعتقاد نداشت.

در تاریکی مضطرب‌کننده، به کورین قول داد: «فردا مال تو می‌رسه این جا.» بی‌وقفه درباره‌ی تماس‌های برادرش حرف می‌زد. «خیلی کوچولوئه. ولی بزرگ می‌شه. درست حسابی هم بزرگ می‌شه.» خنده‌اش به روی کورین بوی تنباکو می‌داد.

«لطفاً این قدر تند نرین.»

«چی شده؟ کسی ترسیده؟»

کورین هیجان‌زده گفت: «همین خیابونه. دُرُس همین جاس، لطفاً —»

میلر گفت: «کجا؟»

«ردش کردین!»

میلر گفت: «حُب این‌که چاره داره.»

ترمز محکمی گرفت و ماشین لیز خورد، مسیر خودش را انتخاب کرد، چرخ‌های جلوش رفت روی لبه‌ی جدول، و متوقف شد.

کورین لرزان از ماشین خارج شد و یک‌چهارمِ بلوک را بر زمین لغزنده



دوید تا رسید به جایی که قاعدتاً باید نورِ زردرنگِ لابستریالاس از آنجا دیده می‌شد. اما یک جای کار ایراد داشت. اصلاً نوری از لابستریالاس بیرون نمی‌آمد. هم شیشه‌بندیِ جلویی و هم تابلوی برقی‌اش مثل خودِ شب تیره بودند.

میلر به کورین رسید و گفت: «بسته‌س، ها؟» نفسش در هوای زیر صفردرجه تقریباً از خودش مرئی‌تر بود.

«خونه که نمی‌شه بسته باشه. رستوران شاید، ولی خونه نمی‌شه. اون‌بالا آدم زندگی می‌کنه. ریموند فورد اون‌بالا زندگی می‌کنه.»

بلافاصله، انگار چون مدرکِ بخشی از گفته‌های کورین، زنی با دو چمدان از آستانِ تاریکِ در خارج شد و به سرعت از کنارِ کورین گذشت. هیچ نوری از سرسراپس و پیش او را روشن نکرد. کنارِ جدول ایستاد و فین کرد و دماغش را گرفت. دو چمدانش را انداخت روی زمینِ یخ‌زده و رو کرد به آستانِ دری که ازش بیرون آمده بود. بعد، درست وقتی کورین احساس کرد آقای میلر با ملایمت او را می‌کشد کنار، پیکرِ دیگری، از آن پسری کوچک، از ساختمان بیرون آمد. کورین هیجان‌زده اسم او را صدا زد، اما پسر انگار نشنید. مستقیم رفت طرفِ زن و چمدان‌ها، کنارش ایستاد، و به همان سمتی که او نگاه می‌کرد چشم دوخت. چیزی از جیبش درآورد، تایش را باز کرد، گذاشت سرش، و تا زیر گوش‌هایش پایین کشید. کورین متوجه شد کلاه خلبانی‌اش است.

خانم کنارِ ریموند فورد با صدای گوش‌خراشی گفت: «گوش بگیر، من حق دارم گالشامو وِردارم.»

کمی طول کشید تا کورین بفهمد طرفِ صحبتِ خانم نه ریموند فورد، که چیزی‌ست در آستانِ در – سیگار برگی روشن.

سیگار برگ گفت: «بِهت گفتم. رستوران تعطیله. تا وقتی هم رئیس از ختم بردارش برنگشته، همین جور تعطیل می‌مونه. گوش کن، تموم بعدازظهر

وقت داشتی گالشاتو وِرداری.»

خانم همراهِ ریموند فوردد گفت: «جداً؟»

سیگار برگ گفت: «جداً.» و حتا قرمزتر شد. «نباس گالشاتو می داشتی تو

آشپزخونه. خودتم می دونی.»

خانم همراهِ ریموند فوردد گفت: «گوش کن. من سرِ راهم به ایستگاه،

می رم اون پاسگاهِ کوفتی، می شنقی؟ آدم حقِ اموالشو که دیگه داره.»

ریموند فوردد دستِ خانم را گرفت و گفت: «بیا بریم، تو رو خدا. تو رو

خدا. گالشاتو بهت نمی ده، مگه نمی بینی؟»

خانم گفت: «خودت برو. هلم نده. من بی اون گالشا پامو از این جا بیرون

نمی ذارم.»

چیزی مثل خنده از سوی آستانِ در آمد.

سیگار برگ توصیه کرد: «اگه پاهات یخ کرد، یکی از اون کیف وکولهاتو

واکن. خیلی چیزا داری که گرمت کنه. اون تو خیلی چیزا هس که گرمت کنه.»

ریموند فوردد گفت: «مادر، بیا دیگه. تو رو خدا. مگه نمی بینی که بهت

نمی ده؟»

«من اون گالشا رو می خوام.»

یک در تقی به هم خورد. کورین ترسیده نگاه کرد و دید که سیگار برگ

رفته است.

مادرِ ریموند فوردد چند قدمی به سرعت روی یخها دوید، ناگهان

بی تعادل ایستاد، تعادلش را باز به دست آورد، و شروع کرد با مشت کوفتن بر

شیشه بندِ تاریکِ رستوران - جایی که معمولاً می شد خرنجنگها را دید

که بر یخهای تَرک خورده چشمک می زنند. زن همچنان مشت کوبان جیغ

می کشید و کلماتی ردیف می کرد که کورین قبلاً با ترس ولرز روی دیوارها و

حصارها خوانده بود. کورین حس کرد پنجه‌ی آقای میلر دورِ بازویش محکم

شده، اما از جایش تکان نخورد چون حالا ریموند فوردد درست روبه رویش

ایستاده بود.

پسرک با صدایی آنقدر بلند صحبت می‌کرد که از پس فعالیت‌های مادرش که درست پشت سرش بود، شنیده شود.

«ببخشین که نتونستم پیام مهمونیت.»

«هیچ اشکالی نداره.»

ریموند فوردد گفت: «سگت چطوره؟»

«خوبه.»

ریموند فوردد گفت: «خوشحالم.» و رفت طرفِ مادرش و دستش را کشید. اما زن موفق شد خود را از دست او خلاص کند و تنها کمی از آهنگِ خشونتش را وانهاد.

آقای میلر دست‌هایش را حفاظِ گوش‌های سردش کرد و پیش آمد. فریاد زد: «اگه می‌خوااین برین ایستگاه، خوشحال می‌شم برسونم تون.»

مادرِ ریموند فوردد دست از مشت‌کوبیدن و فریادزدن برداشت. از شیشه‌بندی روگرداند و در تاریکی نگاه کوتاهی به میلر کرد. بعد به کورین و بعد دوباره به میلر. ریموند فوردد با شستش به کورین اشاره کرد و گفت: «یکی از دوستانه.»

خانم فوردد از میلر پرسید: «ماشین داری؟»

«اگه نداشتم چطوری می‌خواستم برسونم تون ایستگاه؟»

«کو؟»

میلر اشاره کرد: «اون جا.»

خانم فوردد با حواس‌پرتی سر تکان داد. بعد برگشت و با استفاده از یک فعلِ آنگلو ساکسونی فرمانی کوتاه و وقیح به شیشه‌بندی تاریک داد.

برگشت طرفِ میلر و گفت: «تا دیوونه نشده‌م بزَن از این جا بریم.»

روی صندلیِ جلویی کنارِ میلر نشست، و دو بچه با چمدان‌ها عقب نشستند. ماشین از روی جدولِ سُر خورد و بعد مستقیم شد و راه افتاد.

خانم فورد ناگهان اعلام کرد: «این یارو همونی نبود که منو واسه این کار استخدام کرد. اونی که استخدامم کرد خیلی آقا بود.» نیمرخ میلر را خطاب می‌کرد. «هی، من تو رو تو رستوران ندیده‌م؟»

میلر خشک و خشن گفت: «فکر نکنم.»

«تو این گه‌دونی زندگی می‌کنی؟»

«نه، این جا زندگی نمی‌کنم.»

«په این جا فقط کار می‌کنی، ها؟»

«مادر، این قدر از آقا سوال نکن. چرا این قدر از آقا سوال می‌کنی؟»

زن وحشیانه روی صندلی سرگرداند. دستور داد: «هی، گوش بگیر.

پابره‌نه نپر وسط حرف بزرگتر. هر کی گفت آن، تو بگو من —»

میلر برای حفظ آرامش در اتوموبیلش سریع گفت: «من منشی بارون فُن

نورد هوفن هستم.»

زن با لحن مشکوکی گفت: «جداً؟ همون Heinie ی بالای تپه؟ په چطوره

که سوار این قوطی قراضه‌ای؟ په اون لیموزین می‌موزینا کو؟»

میلر به سردی گفت: «این ماشین مال خودمه.»

«گفتما، حالا فرق می‌کنه.» یک لحظه به نظر رسید خانم فورد در فکر فرو

رفته، بعد تندوتیز و خصمانه نیمرخ میلر را خطاب کرد. «به من فیس وافاده

نفروش یاردانقلی. تو این وضعی که من دارم، حال ندارم کسی بهم

فیس وافاده بفروشه.»

میلر، کمی ترسیده، گلو صاف کرد. گفت: «مطمئن باشین، هیچ‌کس به

هیچ‌کس فیس وافاده نمی‌فروشه.»

خانم فورد یکباره پنجره‌اش را داد پایین، چیزی از دهانش درآورد و با

تلنگری در شب ره‌ایش کرد. پنجره را بست و گفت: «من آدم حسابی‌ام، از یه

خونواده‌ی کوفتی آبرومند. همه چی داشتم، پول، موقعیت، کلاس.» به میلر

نگاه کرد. «بینم، تو از قضا ممکنه سیگار می‌گار داشته باشی؟»

«متأسفانه نه.»

شانه بالا انداخت. «گوش بگیر، من می‌تونم همین‌الآن برم خونه و به بابام بگم "بابا، من دیگه از ماجراجویی خسته شده‌م. می‌خوام آروم‌و‌قرار بگیرم و یه مدت بی‌خیالی طی کنم." اونم ذوق‌مرگ می‌شه. کاری می‌کنم که بشه خوشحال‌ترین بابای دنیا.»

مادرِ ریموند فورده لحظه‌ای ساکت ماند. وقتی دوباره صحبت کرد صدایش بیش از آن‌که برافروخته باشد، محزون بود. «بدبختی من اینه که با یکی پایین‌تر از خودم وصلت کردم. با یه کشیش عروسی کردم که خیلی پایین‌تر از من بود؛ هر جور نیگا کنی. اینه بدبختی من.»

کنجکاوِ میلر بر او غلبه کرد. به‌سرودی پرسید: «شوهرتون مُرده؟»  
مادرِ ریموند فورده، با مهر و محبت فکرش را بلند گفت: «فقط یه بچه خوشگل‌ال‌اغ بود.»  
میلر سوآلش را تکرار کرد.

گفت: «نمی‌دونم کدوم جهنم‌دَره‌ایه، مُرده یا نمی‌دونم چی.» بعد یکبارهِ درِ صندلی‌اش صاف نشست و شروع کرد به پاک‌کردنِ بخارِ پنجره با کفِ دستش. نومیدانه اعلام کرد: «رسیدیم.» و برگشت تا پسرش را خطاب کند. «حالا گوش بگیر. منظورم همینه که می‌گم. اگه مِتِ دَفه‌ی قبل کیفوی‌تِلپی بندازی و وا بشه، کم‌رتو می‌شکنم.»

ریموند فورده گفت: «قفلس شکسته بود.»

مادرش در حال بازکردنِ در گفت: «سَنفتی چی گفتم. کم‌رتو می‌شکنم.»  
رو کرد به میلر و گفت: «ممنون که رسوندی مون، گنده‌دماغ!» و از ماشین پیاده شد. بدون نگاهِ دیگری به ماشین یا پسر یا چمدانش، راه افتاد طرفِ اتاقِ انتظارِ نورانیِ ایستگاه.

ریموند فورده در طرفِ خود را باز کرد و پیاده شد. بعد دو چمدان را، هر دو را با هم، بلند کرد.

کورین پنجره‌اش را پایین کشید. «می‌خوای به دوشیزه ایگل‌تینگر بگم  
فردا نمی‌آی مدرسه؟»

«گمونم، آگه بخوای می‌تونم.»

«کجا دارین می‌رین؟»

ریموند فوردد گفت: «نمی‌دونم، خداحافظ.»

دو چمدان را برداشت و دنبال مادرش راه افتاد، که حالا دیگر ناپدید  
شده بود. چمدان‌ها بزرگ بودند و وزن‌شان انگار خیلی زیاد بود. کورین  
دیدش که یک بار روی برف‌های یخ‌زده افتاد. بعد او هم ناپدید شد.

کورین شانزده‌ساله بود که پدرش مُرد، با سهم‌هایی برابر از شجاعت و  
سرگشتگی یک بیگانه. هفده‌ساله که شد ملکِ شورویو به فروش رفت، و  
اریک، راننده‌ی خاندان فُن نوردهوین، به‌عنوان آخرین مأموریتش کورین را  
به ولسلی برد.

در هفده‌سالگی، کورین با کفشِ پاشنه‌کوتاه نزدیکِ شش فوت قد داشت.  
تقریباً مانند دآوری قدم برمی‌داشت که یاردهای یک زمین فوتبال را اندازه  
می‌گیرد. آدم باید خیلی به او نزدیک می‌شد تا بتواند زیبایی‌اش را ببیند. در  
واقع، پاهای درازش خیلی هم جالب توجه بودند. البته نه فقط پاهایش، که  
تمام اندامش. گرچه موهای بورش فقط کمی رنگ‌پریده بودند - کورین  
بعدها در پیِ تدبیری به آرایشگرش رجوع کرد، هرچند توصیه‌های مادام  
کمی زیادی وابسته به مُد بود - اما واقعاً مسئله‌ای نبود. همین موها بود که  
می‌گذاشت هر از گاه گوش‌ها به چشم بیاید و گوش‌های کورین از قضا  
خارق‌العاده بود: شکل و حالت‌شان ظریف و تقریباً ملیح بود و لاله‌های‌شان  
تیغه‌ای. بینی‌اش دراز، ولی قلمی و بسیار استخوانی بود، چنان‌که حتا در  
سردترین روزها هم دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. چشم‌هایش فندقی بود  
و گرچه خیلی بزرگ نبود، ولی بسیار مهربان بود. وقتی لب‌هایش نیمه‌باز  
بودند، که خیلی کم اتفاق می‌افتاد، چون صورتش تقریباً همیشه در حالتی

حاکمی از نوعی ناامنی شخصی درهم کشیده بود، ولی وقتی نیمه‌باز بودند، می‌دید که اصلاً نازک نیستند، می‌دید که قسمت میانی لب پایینی‌اش گرد و توپُر است. دختری بود با چهره‌ای فوق‌العاده.

اما در هفده‌سالگی بیش‌تر پسرهایی که می‌شناخت، او را هر چیزی غیر از فوق‌العاده می‌دانستند. به هر دلیل، حرف‌زدنش آن‌قدر سریع و غیراحساساتی بود که تا مرز خشن‌بودن می‌رفت، و همراه با آن، متأسفانه، مکالمه‌اش به شدت به داده‌های حقیقی وابسته بود. مثلاً وقتی پسری داشت رقم دقیق تعداد پیک‌های مشروب الکلی را که شب قبل مصرف کرده بود برایش تعریف می‌کرد، کاملاً احتمال داشت کورین بپرد وسط حرفش و اظهار نظر و حشتناکی بکند نظیر این‌که: «اگه بجنییم می‌تونیم به جای دوازده و چهل، دوازده و سی و یک برسیم. حال دوییدن داری؟»

یک چیز دیگر هم بود. مردان جوان حس می‌کردند، یا واقعاً می‌فهمیدند، که کورین دوست ندارد در غیر از مواقع لزوم لمس شود. اگر چنین می‌شد، او یا قطع رابطه می‌کرد یا معذرت می‌خواست. این از آن جور چیزها بود که تأثیر خیلی بدی می‌گذاشت بر شنبه‌شبی که با «دانشجو بعد از این»‌های دانشگاه پیل می‌گذرانند. کورین همین‌طور برای مدتی طولانی به قطع رابطه یا معذرت‌خواستن ادامه داد. شاید هیچ‌یک از این مردان جوان اصلاً به درد او نمی‌خوردند. برای درست لمس کردن هر کسی کلی نبوغ خاص لازم بود، بهتر بود از خیر یک دختر جوان مشکل‌دار می‌گذشتند.

در کالج، کورین کمی از خودش بیرون آمد. خیلی نه، فقط کمی. دخترها در پس تفاوت‌های او، طبعی شوخ را کشف کردند و او را واداشتند از آن استفاده کند؛ اما تماشش هم این نبود. به تدریج در تمام خوابگاه پیچید کورین رازنگه‌دار خوبی‌ست، و در همان اوایل سال اولش به‌طور غیررسمی به‌عنوان امین خوابگاه برگزیده شد. بعد از آن هم، کم پیش نمی‌آمد که در

شب‌های سردِ ماساچوست مجبور شود از رختخوابِ گرمش بیاید بیرون تا سنگِ صبورِ یکی دیگر باشد. کارکردهای منصبش تا حدّی برای خودش هم خوب بود. ارائه‌ی نصیحت‌های شبانه، بعد از آن‌که چند بار درست بودن‌شان به تلخی ثابت شده باشد، می‌تواند بسیار آموزنده باشد. اما اگر مدتِ خیلی زیادی در این شغل نگه‌تان دارند - درست تا سال آخر، مثلاً - تمامِ دانشی که سرانجام جمع کرده‌اید آکادمیک و بی‌فایده می‌شود.

پس از فارغ‌التحصیلی از ولسلی، به اروپا رفت. ترجیح داد به‌جای رفتن به فیلادلفیا و زندگی کردن پیش نوه‌عموی مادرش، به اروپا برود. به‌علاوه، اشتیاقِ قدیمی و مهارناشده‌ای داشت برای دیدنِ ملکِ پدرِ متوفایش در آلمان. احساس می‌کرد با رفتن به آن‌جا، واکنشش نسبت به خاطره‌ی آن چیزهای ناخوشایندی که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده بود، دلسوزانه‌تر می‌شود. گرچه وقتی سرانجام ملکِ پدرش را دید هیچ نشانه‌ای از کودکی‌های خودش در آن نیافت، اما تا سه سال در اروپا ماند. در پاریس، وین، رم، برلین، سن‌آنتون، گن، لوزان، کمابیش درس خواند و بازیگوشی کرد. برای خودش نسخه‌ای تجویز کرد شامل بعضی تفریحاتِ جنون‌آمیز معمولِ امریکایی‌ها در اروپا، به‌اضافه‌ی برخی چیزها که فقط برای دخترهای میلیونر میسر است. در طول یک دوره‌ی عجیبِ سی‌ماهه برای خودش نه ماشین خرید. نه این‌که همه‌شان دلش را زده باشند. بعضی را هم بخشید. البته هیچ‌کس نمی‌تواند مثلِ یک اروپاییِ فقیر ولی پاکیزه یک امریکایی را به این فکر بیندازد که خودش چقدر پست و کتیف است.

کورین در طول سه سال اقامتش در اروپا با چندین مرد و پسر آشنا شد، اما تنها دوستِ واقعی‌اش مرد جوانی اهلِ دیترویت بود.

نامش پَت بود، اما من نمی‌دانم که این اسم، مخففِ پَتْریک بود یا پَتْرسن. به‌هرحال او به‌احتمال زیاد اولین مرد جوانی بود که با موفقیت کورین را مجبور کرده بود چشمانش را ببندد و بوسه‌ی او را بپذیرد و قطعاً اولین کسی



بود که کورین تا آن زمان اجازه داده بود همراهش در خیابان‌های کودکی او قدم بگذارد تا پسر بچه‌ای با کلاه خلبانی پشمی را ببیند.

مرد جوان دیترویتی احمق نبود. وقتی فهمید چطور کورین مدام در کودکی اش سیر و سفرهایی خصوصی می‌کند، سعی کرد کاری انجام دهد. با بهترین نیات کوشید در ذهن کورین میانبرهایی انحرافی بزند. اما هرگز بختی پیدا نکرد. با مایوی شنایش از نهمین ماشین کورین به بیرون پرت شد، و کشته شد.

بعد مرگ او، کورین به امریکا برگشت. به فیلادلفیا و خانه‌ی دختر عمیش رفت، به جایی که تمام تعطیلات کالجش را سپری کرده بود؛ اما فقط یک ماه آن‌جا ماند. دختری از ولسلی تلفنی برایش از آپارتمان دوست‌داشتنی، بسیار بزرگ، و بسیار گران در خیابان‌های بالاتر از شصتم شرقی نیویورک تعریف کرد. دختر گفت این آپارتمان خوراکی کورین است. کورین به آپارتمان نیویورک رفت و نزدیک شش ماه آن‌جا نشست. کلی کتاب خواند. مرد جوان دیترویتی، اولش براساس «مرا مثل کتاب‌هایی که خوانده‌ام دوست بدار» به او نزدیک شده بود و حالا دیگر کورین به خواندن معتاد بود. با چند تایی از دخترهای سابق ولسلی برای ناهار یا تأثر قرار دیدار گذاشت.

وقتی آخرین وکیل پدرش از او خواست، چند برگ کاغذ را امضا کرد. اما پیش از آن‌که اتفاق مهمی برایش بیفتد، تقریباً هفت ماهی می‌شد که مقیم نیویورک شده بود.

چند باری با برادر آخرین هم‌اتاقی اش در کالج رفته بود بیرون. مرد جوان یکی از موفق‌ترین گربه‌نره‌های شهر بود، و کورین هنوز آن‌قدر از سادگی جوانی بهره داشت که یک روز عصر به او اطلاع دهد او صرفاً عقده‌ی ادیب و حشمتناکی دارد. جنتلمن جوان که از این اطلاعات خوشش نیامده بود، مشروبش را پاشید توی صورت کورین و یک قطعه یخ تر و تازه هم همراه آن

به چشم راستِ دختر اصابت کرد. کورین وقتی دورِ چشمش کیود شد به فکر افتاد برای خودش کاری پیدا کند تا وقتی کیودی برطرف می‌شود، به‌عنوان جشن، کارِ سازنده‌ای کرده باشد. بنابراین به رابرت وینر تلفن کرد، با او ناهار خورد، و ازش پرسید آیا می‌تواند در آن نشریه‌ی خبری که برایش کار می‌کند، کاری هم برای او پیدا کند یا نه.

فکر کنم باید همین‌جا بگویم و بعد هم دنبالش را بگیرم، که رابرت وینر منم. واقعاً برای خارج کردنِ خودم از جایگاهِ سوم‌شخص دلیلِ خوبی ندارم. چهار سالی می‌شد که کورین، وینر را ندیده بود. در سال‌های کالجش با او بیش از هر پسرِ دیگری دیدار می‌کرد. فکر می‌کرد وینر بامزه است. وقتی وینر بالاخره به این موضوع پی برد، مسلماً سعی کرد بامزه‌تر هم باشد. در جشنِ فارغ‌التحصیلی در ولسلی، آن‌قدر بامزه شد که کورین اشکش درآمد و از او خواست لطفاً به کالج خودش برگردد. وینر، که عاشقِ کورین شده بود، بلافاصله ولسلی را ترک کرد. طی مدتی که کورین در اروپا بود، برایش نامه می‌نوشت و به‌همان اندازه که روانه‌ی سطلِ کاغذباطله می‌کرد، برایش نامه می‌فرستاد.

رئیس وینر در نشریه فوراً از کورین خوشش آمد و شغلی به او داد. او می‌بایست عناوینِ خبری را به هم وصل می‌کرد تا یک نفر دیگر بازنویسی‌شان کند.

حدود یک سال کارِ کورین همین بود. بعد، وقتی مسئولِ بازنویسیِ رمانِ داگی نوشت و رفت هالیوود، جای او را در شغلِ صفت‌ردیف‌کردن گرفت: آنتونی کریپِ قدبلندِ نحیفِ چپ‌دست، به‌همراه همسرش - مائیکورستِ سابق، نود و سه‌ساله، پاپرده‌ای و غیره. بعد از آن، اسم او در ستونِ نویسندگانِ مجله همین‌طور بالا رفت تا جایی که ظرف چهار سال، در سطری به‌همراه فقط چهار اسمِ دیگر جا گرفت، معنی‌اش تقریباً این بود که حدود چهل کارمندِ دیگرِ نشریه حقِ دست‌زدن به مطلبِ او را نداشتند.

کارش کاملاً چشمگیر بود.

کارش را ناتوان از درکِ این شروع کرده بود که اگر به عنوان دختری شاغل شکست بخورد، چه چیزی را از دست می دهد. در نتیجه آن قدر نسبت به کلّ این ترقّیِ خونسرد بود که، در دفتری آکنده از آدم‌های جاه طلب و پُرتنش، به خاطر ارزشِ حقیقیِ کارش پذیرفته شده بود. زندگی مطابقِ این اعتبار برایش سخت نبود. واقعاً روزنامه‌نگارِ خوبی بود. نه تنها گزارشگر و ویراستارِ کاملاً خبره‌ای بود، بلکه حتا به منتقدِ اگر نگوئیم درخشان، خوبِ درام هم تبدیل شده بود.

به گمانم زندگیِ شخصیِ کورین در طول پنج سالِ اولِ کارش در نشریه را می توان روی تنها یک برگ کاغذِ درون‌سازمانی ثبت کرد:

سگِ فاکس تریِ پیر او، ملکوم، با آن موهای سیخ سیخی، درست تربیت نشده و احتمالاً هیچ وقت هم نخواهد شد.

با هر مؤسسه یا فرد وابسته به خیریه ارتباطی مجهول و سهل دارد. از صدف‌های چری استون خوشش می آید و معمولاً سفارشِ دوپل می دهد.

دروغ نمی گوید.

خیلی احتمال دارد در تاکسی سرش را بگرداند تا بچه‌ای در آن سوی خیابان را تماشا کند. خودش درباره‌ی این ویژگیِ منحصر به فردش بحث نمی کند.

مرتب اشتراکِ فصلنامه‌ی روان‌شناسی اش را تجدید می کند، مجله‌ای که حتا به ندرت نگاهی به آن می اندازد. خودش هرگز روان‌کاوی نشده است. پاهای او هر سال دوست‌داشتنی تر می شوند.

رابرت وینر به مناسبتِ آغازِ سی سالگیِ کورین دو چیز خرید. یکیش یک حلقه‌ی نامزدی بود که کورین برش گرداند، و وینر (هنوز همان مردِ بامزه) سعی کرد بیندازدش توی صندوقِ پولِ بلیتِ اتوبوسی در خیابانِ مدیسن.

هدیه‌ی دیگر را - کتاب شعری با عنوان «بامداد بُزدل» - وینز روی میز کورین در دفتر کارش گذاشت، همراه با این یادداشت که «این آدم کولریج و بلیک و ریلکه با هم است، حتا بیشتر.»

کورین کتاب را با خود سوارِ تاکسی کرد و به خانه برد و انداختش روی روتختی. تا اواخرِ شب که به رختخواب نرفته بود، کتاب را برنداشت. بعد نگاهی به جلدش کرد و با این فکرِ مبهم کتاب را باز کرد که قرار است شعرهای کسی را بخواند که تی. اس. الیوت یا ماریان مور نیست؛ کسی که اسمش فین یا فلاد یا ویلسون است.

به سرعت دو شعرِ اول را خواند، شعرهایی که از قضا آن قدر تأمل برانگیز بود که به همکاریِ خواننده نیاز داشت؛ و بی آن که چیزی دستش را بگیرد شعرِ سوم را شروع کرد. اما ناگهان دلش برای شاعر به خاطر داشتنِ چنین خواننده‌ای سوخت و مؤدبانه به شعرِ اول برگشت. یک بار با ماریان مور هم همین کار را کرده بود.

شعرِ اول همانی بود که اسم کتاب را براساسش گذاشته بودند. این بار کورین با صدای بلند خواندش. اما هنوز نمی شنیدش. برای سومین بار خواندش، و چیزهایی شنید. برای چهارمین بار خواندش، و همه اش را شنید. این جملات در شعر بود:

نه سرزمینِ هرز، که بزرگ جنگلی و اژگون

شاخ و برگ هایش، همه در زیر زمین.

گرچه بهترین کار احتمالاً این می بود که بلافاصله دنبال پناهگاهی بگردد، کورین باید اول کتاب را می گذاشت زمین. هر لحظه به نظر می رسید ساختمان دارد تعادلش را از دست می دهد و از بالای خیابان پنجم به سترال پارک فرو می ریزد. صبر کرد. به تدریج سیلِ حقیقت و زیبایی فروکش کرد. بعد به جلد کتاب نگاهی انداخت. همین طور به آن خیره ماند. سپس ناگهان از رختخواب پرید بیرون و شماره‌ی رابرت وینز را گرفت.

گفت: «بابی؟ کورینم.»

«اشکالی نداره. خواب نبودم که. ساعت هنوز چهارم نشده.»

«بابی، این ری فورده کیه؟»

«کی؟»

«ری فورده. نویسنده‌ی اون شعرایی که بهم دادی.»

«تو خواب بهش فکر می‌کنم. فردا تو دفتر می‌بینمت.»

«بابی، تو رو خدا. گمونم می‌شناسمش. شاید بشناسم. یکی رو

می‌شناختم که اسمش ری فورده بود - ریموند فورده. واقعاً.»

«خوبه. تو دفتر منتظرت می‌مونم. شب به -»

«بابی بیدار شو. خواهش می‌کنم. خیلی مهمه. تو هیچ‌چی درباره‌ش

نمی‌دونی؟»

«من فقط شرح پشت جلدو خوندم. همه‌ش همینو -»

کورین گوشی را گذاشت. آن‌قدر هیجان‌زده بود که به فکر نگاه کردن به

شرح پشت روکش کتاب می‌افتاده بود. به سرعت به تختش برگشت و چند

جمله‌ی مربوط به ری فورده را خواند.

خواند که این ری فورده دو بار برنده‌ی جایزه‌ی شعر رایس فلوشیپ و سه

بار برنده‌ی جایزه‌ی سالانه‌ی استراوس شده و حالا وقتش را یا صرف «کار

خلاقه‌اش می‌کند یا صرف وظایفش به‌عنوان استاد دانشگاه کلمبیا در

نیویورک.» در بویزی آیداهو به دنیا آمده - نکته‌ای که می‌توانست

تعیین‌کننده باشد ولی متأسفانه کورین نمی‌دانست ری فورده «او» کجا دنیا

آمده. اما توضیحات می‌گفتند او سی‌ساله است؛ که به صورتی دقیق و

هیجان‌انگیز درست بود.

کورین نگاه کرد بیند کتاب تقدیم‌نامه دارد یا نه. داشت. کتاب تقدیم

شده بود به خاطره‌ی خانم «ریتزیو» نامی. این قسمت از اطلاعات ممکن بود

کمی مخدوش باشد، ولی تخیل کورین از قبل آماده‌اش بود. خیلی ساده بود.

خانم ریتزیو می‌توانست مادرِ ریموند فورده باشد - که دوباره ازدواج کرده بود. کورین حتا زحمتِ این فکر را به خود نداد که برای یک نویسنده (یا هر کس دیگر) چقدر غیرمحمّل است که از مادرش به صیغه‌ی سوم شخص یاد کند. او به منطقی احتیاج نداشت. محتاجِ هیجانِ بیش‌تر بود. با کتابش دوباره پرید روی تخت.

روی تخت صاف نشست، سیگار روشن نکرد، و «بامدادِ بُزدل» را خواند تا خدمتکار آمد برای صبحانه بیدارش کند. و حتا در تمام مدتی که لباس می‌پوشید، حس می‌کرد شعرهای ری فورده در همه‌ی اتاقش راست ایستاده‌اند. حتا در آینه‌ی میز آرایشش زیر نظرشان گرفت تا مبادا به صعودِ عمودیِ طبیعی‌شان بگریزند. وقتی خانه را به قصدِ دفترِ کارش ترک می‌کرد، در را محکم و مطمئن بست.

همان صبح کمی بعد دو بار از دفترش به دانشگاه کلمبیا تلفن کرد اما موفق نشد با نویسنده‌ی «بامدادِ بُزدل» صحبت کند. یا سرِ کلاس بود یا «همین‌الآن از ساختمان خارج شده» بود.

سر ظهر کارش را ترک کرد و رفت خانه و تا ساعت چهار خوابید. بعد دوباره شماره‌ی کلمبیا را گرفت. این بار با ری فورده صحبت کرد.

کورین با یک معذرت‌خواهی محکم خوب شروع کرد. «امیدوارم بد موقعی تماس نگرفته باشم -» بعد سریع گفت: «ولی اسم من کورین فُن نورد هوفنه و من قدیما یکی رو می‌شناختم -»

صدای آن طرفِ خط حرفش را قطع کرد. «کی؟»

دوباره اسمش را گفت.

«هوه، حالت چطوره کورین؟»

کورین گفت حالش خوب است و بعد در مکالمه مکثِ بلندی افتاد. بیش از آن‌که یگه بخورد که این واقعاً ری فورده «او» ست، از این جا خورده بود که

ری فوردش او را به یاد دارد. هر چه نباشد ری فورد این اسم را نه از یک کوکتل پارتی قدیمی، که از قسمتی از کودکی اش در نوزده سال پیش حفظ کرده بود.

کورین خیلی دستپاچه شد. گفت: «هیچ انتظار نداشتم منو یادت باشه.» از فکری به فکرِ دیگر می‌پرید و از حرفی به حرفِ دیگر. «دیشب کتاب شعر تو خوندم. می‌خواستم بهت بگم که به نظرم چقدر – زیبا – بود. می‌دونم این کلمه‌ی مناسبی واسه‌ش نیس. منظورم کلمه‌ی مناسبشه.»

فورد با صدایی یکنواخت گفت: «خیلی هم خوبه. ممنونم کورین.» کورین گفت: «من تو نیویورک زندگی می‌کنم.»

«می‌خواستم همینو ازت بپرسم. دیگه توی بی‌آن زندگی نمی‌کنی؟» کورین به سرعت اصلاحش کرد. «شورویو، لانگ‌آیلند.»

«شورویو – آره! دیگه اون‌جا زندگی نمی‌کنی؟»

کورین گفت: «نه، پدرم مُرد و من خونه رو فروختم.» صدای خودش را ناموزون یافت. «مادر – مادرت چطوره؟»

«خیلی وقت پیش مُرد کورین.»

کورین یکباره پرسید: «مزاحمِ کلاس یا کارای دیگه‌ت نشده‌م؟» «نه، نه.»

بلند شد، انگار کسی بخواهد روی آن صندلی بنشیند. «خُب، فقط می‌خواستم بهت بگم چقدر دوست شون داشتم – شِعراتو می‌گم.» «خیلی لطف داری کورین. واقعاً.»

دوباره نشست. خندید. «واقعاً خیلی جالبه که تو همون ری فوردی. منظورم همونیه که اون شِعرا رو نوشته. این اسم غیرمعمولی نیست.» «نه، نه، نیست.»

«بعد – بعد رفتن از شورویو کجا رفتی؟» بی آن‌که سیگاری بخواهد، دستش را به طرفِ یک بسته سیگار دراز کرد.

«واقعاً یادم نمی‌آد کورین، مالِ خیلی وقت پیشه.»  
«آره، واقعاً.» موافقت کرد و بلند شد. «لابد الان دارم وقتتو می‌گیرم. فقط می‌خواستم بهت بگم چقدر –»  
فورد پرسید: «یه روزی تو هفته‌ی بعد می‌آی با من ناهار بخوری کورین؟»

کورین با فندک ور می‌رفت. گفت: «خیلی دوس دارم.»  
فورد گفت: «یه رستورانِ چینی کوچولو این نزدیکیه، غذای چینی دوس داری؟»

«عاشقشم.» فندک از دستش پرید و افتاد روی میزِ تلفن.  
قرارِ ناهار را برای سه‌شنبه‌ی بعد ساعتِ یک گذاشتند. بعد کورین مجال یافت که بدود سمتِ گرامافون، روشنش کند، و پیچ صدا را تا ته به‌راست بچرخاند.

با وجد و هیجان به موسیقی *The Moldau* – گوش سپرد که در اتاق جاری شده و همه چیز را در خودش حل کرده بود.

۹ ژانویه‌ی ۱۹۳۷ روزی سرد و مرطوب و سوزدار بود.  
رستوران چینی برخلاف تصورِ کورین در حول و حوشِ دانشگاه کلمبیا نبود، چهار بلوک با آن فاصله داشت. راننده‌ی تاکسی برای پیدا کردنش به مصیبت افتاد. پایینِ برادوی بود، بینِ یک اغذیه‌فروشی و یک فروشگاهِ ابزارآلات. راننده با صدایی مغبون و آزرده مرتب می‌گفت آن حوالی را نمی‌شناسد. آخر سر کورین به او گفت کنارِ جدول نگه دارد. پیاده شد و خودش رستوران را پیدا کرد. توی رستوران میزی در غرفه‌ای مقابلِ در انتخاب کرد. با این آگاهی نشست که احتمالاً خودش تنها آدم در آن مکان است که کنار دستش کتابِ درسی یا دفترچه‌ای نیست. حس کرد کُتِ پوستِ خزش توی ذوق می‌زند. صورتش از هوای سوزدارِ ژانویه زُرق زُرق می‌کرد. دو



دانش آموزِ گوشتالو تازه از سرِ این میز بلند شده بودند و میز هنوز از لکه‌های چای خیس بود.

گرچه ده دقیقه زود آمده بود ولی بلافاصله چشم به در دوخت. او و فورد پای تلفن مشخصاتِ خودشان را به هم نگفته بودند، و همه‌ی چیزی که او می‌توانست به آن اتکا کند اظهار نظرِ کوتاهی از رابرت وینر بود بر این مبنا که شاعرها تقریباً هیچ‌وقت شبیه شاعرها نیستند - چون در غیر این صورت ظلمی می‌شد در حقِ همه‌ی آن متخصصینِ پا که با بیرون مو نمی‌زدند - همین و تصویرِ بسیار محوی در ذهنش از پسر بچه‌ای کوچک اندام با موهای روشن. با حالتی عصبی شروع کرد به باز و بسته کردنِ چفتِ نقره‌ای بند ساعتِ مچی‌اش. آخرش هم چفت را شکست. و وقتی داشت سعی می‌کرد درستش کند، صدای مردی را بالای سرش شنید. «کورین؟»

«بله.»

ساعتِ مچیِ خراب شده‌اش را انداخت توی کیفش و به سرعت به سوی مردی با پالتوی خاکستری دست دراز کرد.

فورد ناگهان نشسته بود و مستقیم به او لبخند می‌زد. کورین حالا مجبور بود کاملاً به او نگاه کند. حتا لیوانی هم سرِ میز نبود که دستش را به آن بند کند.

کورین آن قدر ذوق زده بود که حتا اگر فورد یک غولِ یک چشمِ اسطوره‌ای یونانی هم از آب درمی‌آمد، اکراهش از او، اکراهی همراه با سرخوشی و شادمانی می‌بود. در واقع قضیه کاملاً برعکس بود. فورد غول نبود، یک مرد بود. فقط عینکی که به چشم داشت مانع می‌شد کاملاً زیبا باشد. سعی نخواهم کرد تأثیرِ نگاه‌های مستقیم او را بر سازوبرگِ مخفی و استفاده‌نشده‌ی کورین ارزیابی کنم. مسلماً کورین به شدت خود را باخته بود و مجبور بود سریعاً بذله‌گوییِ معاشرتی‌اش را به کار بگیرد. گفت: «به خودم گفتم بهتره بلوزِ یقه‌بازِ مو بپوشما.»

فورد آمد اظهار نظری نکند اما فرصت نشد. پیشخدمتِ چینی با چند فهرست غذای فتوکپی شده و چرب و چیلی در دست آمده بود سراغ فورد. پیشخدمت فورد را شناخت و بلافاصله شروع کرد به گزارش دادن درباره‌ی کتابی که روز قبل روی میزی جا گذاشته شده بود. فورد مدتی با پیشخدمت حرف زد و توضیح داد که کتاب مال او نبوده، بلکه متعلق به آن مرد دیگر بوده و این که آن مرد دیگر کمی بعد خودش خواهد آمد. قبل از آن که پیشخدمت این اطلاعات را به رئیسش برساند، فورد برای خودش و کورین سفارش ناهار داد. بعد رو کرد به کورین، و با مهربانی و گرمایی واقعی لبخند زد. «واقعاً عجب شبی بود -» این را با لحنی به کورین گفت که گویی دارد بحث قطع شده‌ای درباره‌ی شنبه شب گذشته در کافه‌ی اسمیت را از سر می‌گیرد.

«سرِ اون مرده چی اومد؟ منشیِ پدرت - یا هر کاره‌ی دیگه‌ای که بود.»  
 «آقای میلر؟ کلی پول از پدرم دزدید و رفت مکزیک. گمونم پرونده‌ش تا حالا دیگه خیلی قطور شده.»

فورد سر تکان داد. پرسید: «سگت چی؟»  
 «تو کالج که بودم مُرد.»

«سگِ قشنگی بود. حالا کاری می‌کنی کورین؟ یعنی شغلی چیزی؟»  
 دختر بچه‌ی خیلی پولداری بودی، مگه نه؟»

شروع کردند به حرف زدن - یا در واقع کورین شروع کرد به حرف زدن. برای فورد درباره‌ی شغلش حرف زد؛ درباره‌ی اروپا؛ درباره‌ی کالج؛ درباره‌ی پدرش. ناگهان همه‌ی چیزهایی را که درباره‌ی مادرِ دوست داشتنی و وحشی‌اش می‌دانست به او گفت، گفت که مادرش در ۱۹۱۲ با لباس شب کامل، از نرده‌های عرشه‌ی فوقانیِ کشتی S. S. Majestic بالا رفته بود. درباره‌ی پسرِ دیترویتی گفت که از ماشینِ درحال حرکتِ او در کن پرت شده بود بیرون. درباره‌ی جراحیِ سینوسش به او گفت. درباره‌ی - درباره‌ی همه

چیز برایش حرف زد. کورین معمولاً حراف نبود اما در آن بعد از ظهر هیچ چیز نمی توانست جلوییش را بگیرد. سال ها و حتا روزهایی سرشار از خبر داشت که ناگهان به نظر قابل انتقال می رسیدند. به علاوه، فورد گویا استعداد زیادی در گوش کردن داشت.

کورین ناگهان گفت: «غذاتو نخوردی. اصلاً به غذات دست نزدی!»  
«چرا، خوردم. دارم به تو گوش می کنم.»

ذهن کورین، خوشحال به جای دیگری پرید. «یکی از دوستانم، بابی وینر – رئیس تو مجله س – دیروز به چیزی بهم گفت. گفت دوتا جمله تو تاریخ شعر امریکا هست که مدام از فرق سرش سوت می کشه. بابی این جوری حرف می زنه.»

«جمله ها چی ان؟»

«ئه – یکیش از ویتمنه؛ "من آدمی ام، من رنج کشیدم، من آن جا بودم"، یکیشم از توئه، ولی جلوی این – نمی دونم - رشته فرنگیا و غذاها نمی گمش. اما اونیه که درباره ی مردیه که توی جزیره ایه که توی جزیره ی دیگه س.»

فورد سر تکان داد. در واقع در سر تکان دادن استاد بود. مسلماً سازوکاری دفاعی بود، ولی سازوکار قشنگی بود.

کورین پرسید: «چی - چی شد که شاعر شدی؟» و مکث کرد تا سوآل هیجان زده اش را تعدیل کند. «منظورم این نبود. چطوری تحصیل کردی؟ آخرین – آخرین باری که دیدمت وضع خیلی خوبی نداشتی.»

فورد عینکش را برداشت، چشم هایش را ریز کرد، و با دستمالی از جیبش پاکش کرد. «نه، نداشتم.»

کورین معصومانه سماجت کرد. «رفتی کالج. چیکار کردی، ضمن تحصیل کار می کردی؟»

«نه، نه. از قبلش پول کافی برای کالج رفتن جمع کرده بودم. وقتی

دبیرستانی بودم، تو فلوریدا، واسه یه دلایل شرطبندی کار می‌کردم.»  
«شرطبندی؟ واقعاً؟ اسب‌دوانی و این جور چیزا؟»  
«سگ‌دوانی. مسابقه شبا برگزار می‌شد و روزا می‌تونستم برم دبیرستان.»  
«مگه تو شرطبندی قانون منع کارِ بچه‌های زیر سن قانونی وجود نداره؟»  
فورد لبخند زد. «زیر سن قانونی نبودم کورین. من تا نوزده سالگی دبیرستان نرفتم. الان سی سالمه و تازه سه ساله از کالج دراومده‌م.»

«از تدریس خوشت می‌آد؟»

قبل از جواب، کمی فکر کرد.

«همه‌ی روز که نمی‌تونم شعر بنویسم. وقتی هم که نمی‌نویسمش گمونم دوست دارم درباره‌ش حرف بزنم.»

«هیچ علائقی دیگه‌ای نداری؟ منظورم اینه که – هیچ علائقی دیگه‌ای نداری؟»

این بار قبل از جواب حتا بیش‌تر فکر کرد.

به‌دقت گفت: «فکر نکنم. داشتم. اما از دست دادمشون. یا تمومشون کردم. یا فقط ازشون خلاص شدم. دیگه نمی‌دونم. اصلاً دقیق نمی‌دونم.»  
کورین فکر کرد که می‌فهمد و سپاسگزارانه سر تکان داد، اما ذهنش هنوز مانند ذهنِ یک عاشق کار می‌کرد. سوآلِ بعدی‌اش به‌کلی متضاد با شخصیتش بود – اما به‌هرحال، آن بعد از ظهر فرق می‌کرد.

پرسید: «تا حالا هیچ وقت عاشق شدی یا یه همچین چیزی؟» ناگهان می‌خواست درباره‌ی زنانی که فورد می‌شناخته بدانند، چندتا بوده‌اند و چه جوری بوده‌اند.

البته می‌توان حدس زد آن جور که او این سوآل را از فورد پرسید، کم‌تر از شکلی نوشتاری‌اش ناموجه بود. احتمالاً مقداری از جذابیتِ نامتعادل و دوست‌داشتنی‌اش هم چاشنیِ سوآل بود، چون فورد با خنده‌ای واقعی به آن جواب داد.

کمی در صندلی اش جابه‌جا شد - غرفه تنگ و تَرُش بود - و پاسخ داد «نه، هیچ وقت عاشق نبوده‌م.» اما به جوابِ خودش اخم کرد، گویی ذهنِ صنعتگرش به زیاده ساده کردنِ خود مظنون بود، یا به کارکردن با مادّه‌ی نامناسبِ کار. سرش را بلند کرد و به کورین نگریست، انگار امیدوار بود او دیگر علاقه‌اش به سوأل را از دست داده باشد. نداده بود. صورت زیبایش دوباره اخم کرد. بعد بی تردید آنچه را کورین واقعاً می‌خواست بداند - یا آنچه را بایستی می‌خواست بداند - حدس زد. در حال ذهنش شروع کرد به گزینش و کنار هم چیدنِ مسایلِ خودش. سرانجام، شاید صرفاً به خاطرِ کورین، شروع کرد به حرف زدن. صدای فورد خیلی خوب نبود. زیادی خَش‌دار بود و تا «صدایی یکنواخت» فاصله‌ی اندکی داشت.

«کورین، من تا هیجده سالگی دوست‌دختر نداشته‌م - جز وقتی بچه بودم و تو منو به مهمونیت دعوت کردی - و اون دَفعه که سگتو آوردی نشونم بدی - یادت می‌آد؟»

کورین سر تکان داد. خیلی هیجان‌زده بود.

اما فورد دوباره اخم کرد. انگار از شیوه‌ی شروعش ناراضی بود. یک لحظه به نظر رسید ممکن است از خیرِ کُلّ قضیه بگذرد. شاید واکنشِ گستاخانه‌ی چهره‌ی کورین کمکش کرد تا داستانِ عجیبش را تعریف کند. یکباره گفت: «تقریباً تا قبل از بیست و سه سالگی، تنها کتابایی که - بیرونِ مدرسه - خونده بودم، مجموعه‌های راور بویز و تام سویفت بود.» طنینی از حروف ایتالیک [برای تأکید بر نام‌ها] در این جمله پیدا بود، ولی فورد حالا داشت با خونسردیِ درونی صحبت می‌کرد، گویی همه چیز در مسیرِ درستی افتاده بود. گفت: «تنها شعرایی که می‌شناختم، سرودهای کوچیکی بود که باید تو مدرسه واسه‌ی نمره حفظ می‌کردم. دبیرستان که بودم، می‌شه گفت میلتون و شکسپیر هیچ وقت به میز معلم مون راه پیدا نکردن.» لبخند زد.

«به هر حال هیچ وقت به نیمکتِ مَم راه پیدا نکردن.»  
پیشخدمت آمد و ظرف های نیمه پُر غذا و بشقاب های رشته فرنگی و  
برنج سرخ شده را از میزشان برداشت. کورین از او خواست تا چای را باقی  
بگذارد.

پیشخدمت که رفت، فورد گفت: «سَنی ازم گذشته بود تا فهمیدم شعرِ  
واقعی اصلاً وجود داره. در جست و جوش تا سرحدّ مرگ رفته بودم. در واقع  
این جور مُردن خیلی هم موجهه. به خاطرش آدمو توی قبرستونِ مخصوصی  
دفن می کنن.» به کورین لبخندی ناخودآگاه زد و اضافه کرد: «ممکنه رو سنگ  
قبرِ آدم بنویسن که مثلاً از ماشینِ درحالِ حرکتِ دختری در کن پرت شده  
بیرون، یا از نرده های یه کشتیِ مسافربری رفته بالا. ولی مطمئنم دلیلِ واقعی  
مرگ، جاهای هوشمندانه تری بادقّت ثبت می شه.» حرفش را قطع کرد.  
نگران پرسید: «سردت نیست، کورین؟»

«نه.»

«می خوای همه شو بشنوی؟ طولانیه ها.»

گفت: «بگو.»

فورد سر تکان داد. دست هایش را ها کرد و بعد گذاشت روی میز.  
به کورین گفت: «تو فلوریدا زنی بود که عادت داشت هر روز عصر بیاد  
تماشای مسابقه. شصت هفتاد سالش بود، موهای حنایی روشن داشت و  
کلی هم آرایش می کرد. قیافه اش کاملاً فرسوده بود، ولی می شد گفت یه  
زمانی خیلی خوش قیافه بوده.» دوباره توی دست هایش ها کرد. «اسمش  
خانم ریتزیو بود. بیوه بود. همیشه، حتا تو هوای خیلی گرم، پوستِ روباه  
می پوشید.»

یه شب تو مسابقه کلی به نفعش کار کردم و چند هزار دلار شو نجات دادم.  
شرط بندِ کله خری بود و سنگین شرط می بست.

خیلی ازم ممنون شد و خواست یه کاری برام کنه. اولش خواست منو

بفرسته پیش دندون پزشکش. (اون روزا دهنم پُر سوراخ بود. تو دندون سازی  
یه کمی روش کار کرده بودن، ولی نه خیلی. چهارده سالمه که بود یه  
دندونپزشکِ دو دلاری تو راسین تقریباً همه‌ی دندونامو کشیده بود.) ولی  
من فقط ازش تشکر کردم و گفتم در طول روز می‌رم دبیرستان و وقت ندارم  
برم دندونپزشکی. انگار خیلی تو ذوقش خورد. فکر کنم یه جورایی دلش  
می‌خواست من هنرپیشه‌ی سینما بشم. فکر کردم با اون حرف همه‌چی تموم  
شده. ولی نشد. اون یه راه دیگه برای نشون دادنِ قدردانش داشت - کورین،  
مطمئنی سردت نیست؟»

کورین با سر جوابِ منفی داد.

فورد سر تکان داد و نفسی کشید که به طرزی غیرعادی عمیق می‌نمود.  
همزمان با بیرون دادنِ نفس گفت: «از اون به بعد، بعد از ظهر که منو تو مسابقه  
می دید، تیکه کاغذای کوچیک سفیدی می‌داشت تو دستم.

همیشه با جوهرِ سبز برام می‌نوشت. دستخطش ریز بود ولی خوانا.  
بالای اولین تیکه کاغذی که بهم داده بود اسم "ویلیام باتلر یتس" نوشته  
شده بود و زیر اسم یتس عنوان "جزیره‌ی دریاچه‌ی آینیسفری". زیر عنوانم  
تمام شعر و برام نوشته بود.

این کار شو نداشتم به حساب شوخی، فقط فکر کردم خُل و چله.  
ولی شعره رو خوندم. زیرِ نورافکنا خوندمش. بعدشم بی هیچ دلیلی از  
برش کردم.

وقتی منتظر بودم اولین مسابقه شروع بشه، شعره رو زیر لب برای خودم  
می‌خوندم. بعدش یه دَفعه یه قسمت از زیبایی شعره خیلی روم اثر گذاشت.  
خیلی هیجان زده شدم. مجبور شدم بعد اولین مسابقه، از اون جا بزنم بیرون.  
یه راست رفتم دراگ استوری که می‌دونستم توش فرهنگ لغت پیدا  
می‌شه، می‌خواستم بدونم <sup>۱</sup>Wattles یعنی چی، <sup>۲</sup>glade چیه، <sup>۳</sup>linnet چیه.

خیلی بیقرار بودم.»

فورد برای بار سوم به دست‌های کشیده‌اش‌ها کرد.

گفت: «خانم ریتزیو هر روز بعدازظهر به من یه شعر می‌داد. من حفظ می‌کردم و یاد می‌گرفتم شون. همه‌شونو. همه‌ی چیزایی که بهم می‌داد، چیزای خوبی بود، ولی من هیچ‌وقت نتونستم سلیقه‌ش توی شعرو با توصیه‌ش به من که برم تو کار سینما با هم وفق بدم. شاید فقط به خاطر پول بود. به هر حال اون بهترین کارای کولریج، پیِتس، کیِتس، وُردزورث، بایرون و شِلی رو بهم داد. یه مقدارم ویتمن، یه کمی هم الیوت.

من حتا یه بارم بابتِ شعرا ازش تشکر نکردم. حتا هیچ‌وقت بهش نگفتم اینا چقدر برام ارزش داره. می‌ترسیدم طلسمش بشکنه – همه‌چی برام عینِ جادو بود.

می‌دونستم قبل از پایانِ فصلِ مسابقات باید یه کاری بکنم. نمی‌خواستم فصل که تموم شد، شعرا هم قطع بشن. عqlم نمی‌رسید که خودم برم تو کتابخونه‌ی عمومی تحقیق کنم. واسه هم‌چین کاری حُبِ دستم به کتابخونه‌ی دبیرستان مون می‌رسید، ولی هیچ‌جور نمی‌شد بین کتابخونه‌ی دبیرستان مون با شعر ربطی پیدا کرد.

تا آخرین بعدازظهرِ فصلِ صبر کردم. اون وقت ازش پرسیدم اون شعرا رو از کجا می‌آره.

خیلی مهربون بود. دعوتم کرد خونه‌ش تا کتابخونه‌شو ببینم. همون شب باهاش رفتم. قلبم طوری می‌زد که انگار داشتم از تاکسی پرت می‌شدم بیرون. فردای روزی که کتابخونه‌شو بهم نشون داد، باید به رئیس می‌گفتم که می‌خوام بعدِ فارغ‌التحصیلی از دبیرستان تو میامی بهش ملحق بشم یا نه. فقط یه هفته تا فارغ‌التحصیلی مونده بود. تصمیم گرفتم ترم میامی. خانم ریتزیو بهم گفته بود هر وقت بخوام می‌تونم از کتابخونه‌ش استفاده کنم. تو



تالاهاسی زندگی می‌کرد و من فکر کردم می‌تونم هر موقع روز تو کم‌تر از نیم ساعت خودمو برسونم اون‌جا. این شد که کارمو ول کردم.

دیپلم که گرفتم، روزی حداقل هیجده نوزده ساعت تو کتابخونه‌ی خانم ریتریو می‌گذروندم.

دو ماه این طوری گذشت تا این‌که چشمام دیگه زیرِ اون فشار طاقت نیاورد. اون‌روزا عینک نمی‌زدم و حالا وضعِ چشمام خیلی ناجوره. به خصوص چشم چپ، که زیاد نمی‌بینه.

با این حال همچنان می‌رفتم کتابخونه‌ش، می‌ترسیدم اگه بفهمه دیگه نمی‌تونم کتاباشو ببینم و بخونم، دیگه بهم اجازه نده از کتابخونه‌ش استفاده کنم. بنابراین راجع به چشمام چیزی بهش نمی‌گفتم. حدود سه هفته‌ای از صبح زود تا آخر شب تو کتابخونه‌ش، با یه کتاب جلوی چشمام می‌نشستم و وانمود می‌کردم دارم می‌خونم، از ترس این‌که کسی بیاد تو اتاق.

این طوری شد که خودم شروع کردم به شعرگفتن.

شروع کردم به نوشتنِ هشت یا ده کلمه از خودم رو یه صفحه کاغذ. با حروفِ خیلی بزرگ می‌نوشتم تا بتونم راحت بخونم. بیش‌تر از یک ماه این‌کارو کردم و چندتا دفترچه‌ی ارزون‌قیمت پُر شد. بعد یه‌دفعه بی‌هیچ دلیلِ مشخصی دیگه ادامه ندادم. فکر می‌کنم بیش‌تر به خاطر این‌که از جهلِ خودم ناراحت بودم. و هم این‌که یه کم ترسیده بودم کور بشم. همیشه برای هر کاری بیش‌تر از یه دلیل وجود داره. به‌هرحال ادامه ندادم. اون‌موقع تصادفاً ماه اکتبر بود. بنابراین رفتم کالج.»

در این‌جا صدایش گویای این بود که حرف‌هایش دارد به پایان می‌رسد یا رسیده. به کورین لبخند زد.

«کورین، یه جورِ نشستی انگار هنوز تو مدرسه‌ای. به دستات نگاه کن.»  
دست‌های کورین روی میز تا شده بود، مثلِ نشستن در کلاس درس.  
فورد ناگهان گفت: «نکته اینه که -» و ساکت شد.

کورین برای تشویق کردنش به ادامه‌ی حرف تلاشی نکرد. فوردد پس از مکثی، در موقع مناسب خودش با نگاه به دست‌های تاشده‌ی کورین، ادامه داد: «نکته اینه که برای مدت هفت سال و نیم تو زندگیم - هیچ‌چی غیر از شعر نداشته‌م و سال‌های قبل از اونم فقط -» مکثی کرد. «حُب، ناسازگاری بود و سوء تغذیه. و - حُب، راور بویز.» دوباره ساکت شد و کورین فکر کرد او حالا می‌خواهد صریحاً بگوید که چگونه ابزار بقای او با دیگران متفاوت بوده است. اما وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش عمدتاً پُر از اطلاعاتی منظم بود. هنوز ذوقِ شعری خود را برای این مناسبت به کار نمی‌گرفت.

«هیچ‌وقت تو زندگیم لب به مشروب نزده‌م.» فوردد این را به آرامی گفت، انگار بخواهد حالتِ اعتراف‌گونه را از حرفش بگیرد. «نه به خاطر این‌که مادرم الکلی بود. هیچ‌وقت سیگارم نکشیدم. دلیلش اینه که وقتی بچه بودم، یه نفر بهم گفت الکل و سیگار حسّ چشایی رو ضعیف می‌کنه. من فکر کردم خوبه که آدم حسّ چشایی کامل و بی‌نقصی داشته باشه. یه جورایی، هنوزم همین جور فکر می‌کنم. هنوز نتونسته‌م از خیلی اعتقاداتِ بچگیم دست بکشم.» در این هنگام فوردد به خشکی در صندلی‌اش عقب نشست. حرکتی کوچک و بدون جلب توجه بود، ولی کورین متوجهش شد. اولین بار بود که او کم‌ترین حدّی از نیاز به مهارِ خود را نشان داده بود. ولی - ظاهراً به راحتی - ادامه داد: «هر وقت یه بلیتِ قطار می‌خرم، از این‌که باید تمام‌بها بپردازم تعجب می‌کنم. یه لحظه حس می‌کنم فریب خورده‌م - انگار کلاه سرم رفته - از این‌که می‌بینم بلیت معمولی بزرگسالان دستمه. تا پونزده سالگی مادرم به کنترل‌چی‌های بلیت می‌گفت زیر دوازده سالم.»

فوردد نگاهی بی‌تکلف به ساعتِ مچی‌اش انداخت و گفت: «باید برگردم کورین. از دیدنت خوشحال شدم.»

کورین گلو صاف کرد. خیلی سریع پرسید: «ممکنه - می‌تونم

جمعه شب بیای آپارتمان من؟» بعد دقیق‌تر ادامه داد: «چندتا از دوستای خوبم قراره بیان، می‌تونی؟ لطفاً.»

فورد اگر تا حالا متوجه نشده بود، اکنون متوجه شد که کورین عاشقِ اوست. نگاهی کوتاه به کورین انداخت که توصیفش مشکل است، با این حال به راحتی می‌توان آن را بیش از حد تجزیه و تحلیل کرد. در آن نگاه چیزی مانند یک هشدار صریح ملودراماتیک نبود بلکه یقیناً داشت می‌گفت: «چرا احتیاطو گذاشتی کنار؟ دوباره‌ی من و همه چی.» هشدارِ مردی که یا عاشقِ ✓ کسی یا چیزی دیگر است که در حال حاضر پیش رویش نیست، یا می‌پندارد زمانی در زندگی‌اش بُعدی طبیعی و درونی از چیز بااهمیت و مرموزی را از دست داده یا فدا کرده است.

کورین نگاهش را از او برداشت و با دستپاچگی نوری کیف دستی‌اش دنبال چیزی گشت. «الآن نشونی مو بهت می‌دم. لطفاً سعی کن بیای. منظورم اینه که - اگه می‌تونی.»  
فورد گفت: «حتماً می‌آم.»

هفته‌ای که کورین با اشتیاق منتظر دوباره دیدن فورد بود، هفته‌ای غریب بود و تا حدی هفته‌ای بسیار بد که در طول آن کورین با عصیبت و آگاهانه تمام وجود خود را از نو ارزیابی کرد. بینی زیبا با پُل بلندش را بسیار بزرگ می‌نامید و اندام بلند و متقارنش را زمخت و کریه می‌دید. مرتب شعرهای فورد را می‌خواند. در ساعت‌های ناهار، در زیرزمین کتابفروشی برنتانو، در مجلات ادبی دنبال شعرهایی از فورد یا مقالاتی درباره‌ی او می‌گشت. تا جایی پیش رفت که لغت‌نامه دست‌گرفت تا غروب‌ها مقاله‌ی ژید درباره‌ی فورد، «آواز... سرانجام»، را که حالا دیگر معروف بود ترجمه کند. (این مقاله نخستین‌بار به طرز نامناسبی در یک مجله‌ی سطح پایین فرانسوی به نام «مادام شیک» ظاهر شده بود.)

ساعتِ ده شبی که کورین منتظرِ فورده بود، تلفن زنگ زد. گوش سپرده به صدای فورده که داشت بابت تأخیرش معذرت خواهی می کرد، از کسی خواست تا صدای گرامافون را کم کند. فورده توضیح داد که مشغول کار بوده است.

کورین گفت: «می فهمم.» و بعد بلافاصله افزود: «فکر می کنی کارت چقدر طول بکشد؟»

«نمی دونم، کورین. الان وسطِ یه کاری ام.»

کورین گفت: «آه.»

فورده گفت: «فکر می کنی مهمونیت تا کی طول بکشد؟»

کورین زد زیرش. «این که مهمونی نیست.»

«حُب، دوستان چقدر اون جا می مونن؟»

کورین دوستانش را تا چهار صبح نگه داشت، اما سروکلّه ی فورده پیدا نشد.

با این حال، ظهرِ روزِ بعد فورده باز به او زنگ زد. اول زنگ زده بود به آپارتمانش و شماره تلفنِ اداره ی کورین را از خدمتکار گرفته بود.

«کورین، بابتِ دیشب واقعاً شرمندم. تمام شب کار می کردم.»

«اشکالی نداره.»

«کورین، می شه امشب با هم شام بخوریم؟»

«آره.»

در این جای داستان، می توانم به خوبی از تمهیدِ قدیمی هالیوودی استفاده کنم. تقویمی که صفحاتش با بادِ یک پنکه ی برقیِ نادیدنی، ورق می خورد و درختِ باشکوهی در استودیو که طی دو ثانیه، از زمستانی سخت و گزنده به بهاری سرسبز می رسد.

در طول چهار ماهِ بعد کورین حداقل هفته ای سه بار فورده را می دید. همیشه در بالای شهر و همیشه مقابل ورودی تالارهای سینما و تقریباً

همیشه بر سر کاسه‌های غذای چینی. اما کورین اهمیتی نمی‌داد. این هم برایش مهم نبود که ساعات شبانه‌ای که با هم می‌گذرانند به ندرت تا بیش از ساعت یازده طول می‌کشید؛ چون فورده، که همواره ضرب‌الاجل‌هایی برای خودش می‌گذاشت، در این ساعت احساس می‌کرد باید برگردد سر کارش. گاهی هم می‌رفتند سینما، اما معمولاً در رستوران چینی می‌ماندند تا زمان تعطیل شدنش برسد.

تمام مدت کورین بود که حرف می‌زد. فورده اگر حرفی می‌زد درباره‌ی شعر و شاعران بود. دو شب استثنایی هم پیش آمد که فورده تماماً درباره‌ی مقالاتش صحبت کرد، یکی درباره‌ی ریلکه و دیگری درباره‌ی الیوت. اما تقریباً همیشه به کورین گوش می‌سپرد که کلی حرف برای گفتن داشت.

فورده هر شب او را تا آپارتمانش همراهی می‌کرد؛ با مترو یا اتوبوس سراسری. اما فقط یک بار به آپارتمان کورین آمد. اثر رودن کورین را دید (که روزی متعلق به کلارا ریلکه بوده)، و نگاهی به کتاب‌هایش انداخت. کورین برای او دو تا صفحه‌ی گرامافون گذاشت. بعدش فورده به خانه برگشت.

خود کورین گرچه در نوشیدن متعادل بود، اما بیش‌تر دوستانش یا مشروب‌خورهای نیمه‌حرفه‌ای بودند یا کاملاً حرفه‌ای. با این حال در حضور فورده نه حتی یک بار کوکتلی سفارش داد و نه چیزی در آن حدود. می‌ترسید فورده ناگهان هوس کند بی‌مقدمه او را در آغوش بگیرد – شاید در سایه‌ی ساختمان‌آشنای یک لباس‌فروشی یا عینک‌سازی بالای شهری مثلاً – و بوی نفسش به نظر او نفرت‌انگیز بیاید.

وقتی سرانجام فورده او را بوسید، او به طرزی اجتناب‌ناپذیر تازه از مهمانی کوکتل برنامه‌ریزی نشده‌ای در اداره بازگشته بود.

بوسه در رستوران چینی اتفاق افتاد؛ تقریباً ده هفته پس از اولین باری که آن‌جا همدیگر را دیده بودند. کورین در حال تصحیح نسخه‌ی مقاله‌ای برای مجله، در انتظار فورده بود. فورده به سمت او آمد، او را بوسید، پالتویش را

درآورد و نشست. این بوسه، بوسه‌ی معمولی و سرخورده‌ی شوهری معمولی و سرخورده بود که از اداره بازگشته و وارد اتاق نشیمن شده. به‌هرحال کورین با این بوسه خوش‌تر از آن بود که فکر کند او کی به این سرخوردگی رسیده. بعدها که فرصت یافت به این واقعه بیندیشد، به این نتیجه‌ی رضایت‌بخش رسید که تحولِ بوسه‌های آن‌ها سیری وارونه داشته است.

غروبِ همان‌روز که فورد او را بوسید، کورین ازش پرسید آیا فرصت دارد با چندتا از دوستانِ کورین آشنا شود.

مشتاقانه گفت: «دوستام خیلی بچه‌های خوبی‌ان. همه‌شون با شعرای تو آشنا. حتا بعضی شون با این شعرا زندگی می‌کنن.»

«کورین، من زیاد معاشرتی نیستم.»

کورین با یادآوری چیزی شادمانه به جلو خم شد.

«این همون چیزیه که خانم ایگل‌تینگر به بار درباره‌ت به پدرم گفت. تو دستگاہِ شنواییش داد زد. خانم ایگل‌تینگر و یادت می‌آد؟»

فورد به‌نشانه‌ی تأیید بی‌حسرت سر تکان داد و پرسید: «وقتی باهاشون آشنا بشم باید چیکار کنم؟»

کورین گفت: «دوستامو می‌گی؟» بعد متوجه شد فورد کاملاً جدی‌ست. اما کورین جدی نبود. «هر چی دوس داری بهشون بگو. بگو هنریشه‌های مورد علاقه‌ت کی‌ان.»

ولی شوخی‌های او با فورد هیچ‌وقت طولانی نمی‌شد. دستش را به سمتِ دستِ فورد در آن‌سوی میز دراز کرد و گفت: «عزیزم، مجبور نیستی کاری بکنی. اونا فقط می‌خوان ببیننت.»

فکری به سرش زد. «هیچ می‌دونی شعرات چقدر برای دیگران باارزشه؟»

«آره، گمونم بدونم.» ولی مردّد بود. در هر حال، این جوابی نبود که

کورین می خواست بشنود.

کورین با حرارت شروع کرد. «عزیزم، نمی تونی یه مجله‌ی ادبی توی کتابفروشی برتانو پیدا کنی که اسم تو توش نباشه. و اون مردی که بهم معرفیش کردی، ناشر یا هر چی، گفت سه نفر و می شناسه که دارن درباره‌ی بامداد بزدل کتاب می نویسن، یکی شوئم تو انگلستانه.» کورین انگشتانش را بر شیار بند انگشت‌های دستِ فورد کشید و به نرمی گفت: «هزارها نفر در انتظار چهارشنبه‌ن.» (دومین کتاب شعر فورد قرار بود در آنروز منتشر شود، یا انتظار کورین این بود.)

فورد با سر تأیید کرد، اما در سرش چیز دیگری می گذشت. «تو مهمونیت از رقص که خبری نیس؟ من بلد نیستم برقصم.»

یک هفته بعد یا کمی بعدتر، چندتایی از بهترین دوستانِ کورین در آپارتمانِ او با فورد آشنا شدند. رابرت وینر قبل از همه آمد. بعد از او لوییز و الیوت سیرمه‌یر دوستانِ معقول کورین آمدند. پس از آن‌ها، آلیس هیپورن آمد که در ولسلی چیزی درس می داد یا قبلاً درس می داده. سیمور و فرانسیس هرتز، دوستانِ روشنفکر کورین پس از او آمدند و همراه آن‌ها جینی و ولسلی فاولر، دوستانِ کورین در بدمیتون وارد شدند. حداقل پنج نفرشان هر دو کتابِ فورد را خوانده بودند (جدیدترین کتابش «مردی روی چرخ و فلک» تازه منتشر شده بود) و دست‌کم سه نفر از آن پنج نفر با صداقت و حسّی پایدار از نبوغِ فورد به هیجان آمده بودند.

فورد یک ساعتی دیر آمد و کمروبی‌اش تا وقتِ صرفِ دسر ادامه داشت. سپس ناگهان رفتارِ تمام عیارِ مهمانِ افتخاری را در پیش گرفت.

یک ساعت تمام با رابرت وینر و الیوت سیرمه‌یر درباره‌ی شعرِ هاپکینز صحبت کرد.

نه تنها به سببِ هرتز کمک کرد تا دیدگاه صحیحی برای کتابش درباره‌ی

وُردزُورث (که داشت می نوشت) اتخاذ کند، بلکه برای عنوان و سه فصل اول کتاب هم راهنمایی اش کرد.

در مقابلِ آلیس هپورن که گستاخانه و با رفتاری چون اعضای گروه مدافع حق رأی برای زنان سخنانِ او را قطع می کرد، کاملاً با خونسردی رفتار کرد. با مهربانی و بیهوده برایِ وسلی فاولر توضیح داد که چرا والِت ویتمن مبتدل نیست.

در هیچ کدام از سخنان یا اعمالش در آن شب اثری از تظاهر نبود. تنها مردی بزرگ بود که عظمتش در یک ضیافتِ شام در تنگنا قرار گرفته بود و او سعی می کرد نه با گزین گویه های نمایشی و یا کم گوییِ دور از نزاکت، بلکه سخاوتمندانه و با تحملِ دشواری خود را نجات دهد. شبِ باشکوهی بود. همه ی آنها اگر هم واقعاً این را نمی دانستند، حداقل احساسش می کردند.

روز بعد در دفترِ مجله، به کورین تلفنی داخلی شد، رابرت وینر بود. مثل اغلبِ افرادی که کشفی خاص بر آنها زیادی سنگینی می کند، صدای وینر در آن سوی خط چنان معذب بود که ناگزیر خود را افشا می کرد.

این طور شروع کرد: «مهمونی خوبی بود.»

کورین با شعف پاسخ داد: «بابی، تو محشر بودی، همه عالی بودن. گوش کن. با اپراتور صحبت کن بین می تونم ببوسمت یا نه.»

وینر گلو صاف کرد. «غیرممکنه، من الان در مأموریتی از طرفِ کشور متبوعم هستم.»

«جدی نمی گی؟! کورین به بابی بسیار علاقه داشت - او واقعاً محشر بود. شادمانه پرسید: «کدوم کشور مطبوع؟»

«کورین، اون تو رو دوس نداره.»

کورین گفت: «چی؟» حرفِ وینر را کامل شنیده بود.

وینر شجاعانه تکرار کرد «اون تو رو دوس نداره. به دوس داشتنِ تو حتا فکر نمی کنه.»



«دهنتو ببند.»

«خیله خُب.»

مکئی طولانی برقرار شد و بعد صدای وینر دوباره آمد. صدایش خیلی دور به نظر می‌رسید.

«کورین، یادم می‌آد خیلی وقت پیش یه بار تو تاکسی تو رو بوسیدم. اون موقع تازه از اروپا برگشته بودی. شاید یادت باشه، یه جور بوسه‌ی ناعادلانه بود، نتیجه‌ی اسکاچ و سودا. کلاهِتو از سرت انداختم.» وینر دوباره گلو صاف کرد و بعد همه‌اش را گفت. «به چیزی تو دست‌بالا بردنت برای صاف کردن کلاهه بود و بعدش اون جوری که چهره‌ت تو آینه‌ی بالای عکسِ راننده دیده می‌شد - نمی‌دونم چی بود. یه جورِ خاصی به نظر می‌رسیدی. تو عالی‌ترین کلاه‌صاف‌کنی هستی که تا حالا وجود داشته.»

کورین به سردی گفت: «منظورت چیه؟» و با وجود این، وینر بر او تأثیر گذاشته بود و این تأثیر احتمالاً عمیق بود.

«فکر نمی‌کنم چیزِ خاصی باشه.» و بعد: «چرا، یه چیزی هس. معلومه که یه چیزی هس. دارم سعی می‌کنم بهت بگم فوردهیچ وقت متوجه این نشده که تو عالی‌ترین کلاه‌صاف‌کنِ عالمی. منظورم اینه که آدم نمی‌تونه به اون نوع شعری برسه که فوردهیچ رسیده، مگر این‌که تواناییِ عادیِ مردها برای تشخیص دادنِ یه کلاه‌صاف‌کنِ عالی رو از دس بده.»

کورین بی‌رحمانه پرید وسطِ حرفش. «انگار این حرفا رو از پیش آماده کردی.»

«شایدَم این جور باشه.»

«چی باعث می‌شه فکر کنی -؟» از حرف زدن باز ایستاد و باز جسورانه شروع کرد. «فکر می‌کردم شاعرا این جور چیزا رو از هر کسِ دیگه‌ای بهتر می‌فهمن.»

«اونایی که نظم می‌نویسن خوب می‌فهمن. ولی اونایی که به شعر

می چسبن، چیزی نمی فهمن. گوش کن کورین. تو هیچ کدوم از کتابای فورد نمی تونی یه بیت نظم پیدا کنی. تقریباً همهش شعره. هیچ می دونی معنیاش چیه؟»

کورین سرد گفت: «تو بهم بگو.»

«خیله خُب. معنیاش اینه که اون زیر فشارِ زیباییِ پُر تکلف و تصنعی می نویسه. فقط مردایی اون جور می نویسن که —»

کورین حرفش را قطع کرد. «مطمئنم این حرفا رو از قبل آماده کردی.»

«اگه چیزی براگفتن نداشتم بهت زنگ نمی زدم. اگه من به جای —»

کورین گفت: «گوش کن، داری سعی می کنی بهم بقبولونی که اون بیمارِ روانیه. من زیر بار نمی رم بابی. اولاً که حرفت دُرُس نیس. اون — اون آرومه. مهربونه، ملایمه، اون —»

«خر نشو کورین! اون بزرگترین بیمارِ روان پریشیه که ممکنه به تورت بخوره. دستِ خودش نیس. خر نشو! اون تا خرخره تو روان پریشی غرقه.»

کورین با ابهام پرسید: «چی باعث شده فکر کنی اون منو دوس نداره؟ خیلی هم دوستم داره.»

«حتماً همین طوره. ولی عاشقیت نیس.»

«اینو قبلاً هم گفتم. لطفاً خفه شو.»

اما وینر مشخصاً دستور داد: «کورین، باهات از دواج نکن.»

کورین حسابی عصبانی شد. «اگه همون جور که تو الان با آقای تمام گفتم عاشقم نباشه، بختِ زیادی ندارم که باهات از دواج کنم، درسته؟»

وینر کوشید از خودراضی به نظر نرسد، اما آنچه گفت تلاشش را نقش بر آب کرد. گفت: «اون باهات از دواج می کنه.»

«واقعاً؟ چرا؟»

«برای این که این کارو می کنه، همین. از تو خوشش می آد و سرده و نمی تونه دلیلی پیدا کنه که این کارو نکنه، یا این که از پیدا کردنِ دلیلی برای

این‌که این‌کارو نکنه ظفره می‌ره. به‌هرحال —

کورین عصبانی حرفش را قطع کرد. «اون سرد نیست.»

«البته که سرده. برای من اهمیتی نداره که به‌نظرِ تو چقدر مهربونه. اون

سرده، سرد عینِ یخ.»

«حرفت به‌کلی بی‌معنیه.»

«کورین، خواهش می‌کنم، خودتو بکش کنار. بی‌خیالش که حرفِ من

معنی داره یا نه.»

کورین و فورد بیستم آوریل ۱۹۳۷ (تقریباً چهار ماه بعد از اولین ملاقات‌شان در بزرگسالی) در کلیسای دانشگاه کلمبیا ازدواج کردند. ساقدوش کورین جینی فاولر بود، و دکتر فانک از بخش زبان انگلیسی دانشگاه هم فورد را همراهی می‌کرد. حدود شصت نفر از دوستانِ کورین به جشن عروسی آمدند. از طرف فورد، غیر از فانک تنها دو نفر شاهدِ ازدواج بودند؛ ناشرش ری‌پرن کَلپ و مردی بسیار قدبلند و بسیار پریده‌رنگ که ادبیاتِ دوره‌ی الیزابت را در دانشگاه کلمبیا درس می‌داد و دست‌کم سه بار تذکر داد که گل‌ها «مجاری بویایی» اش را آزار می‌دهند.

دکتر فانک با اصرار به این‌که فورد و کورین ماه‌عسلِ کوتاهی را با هم بگذرانند، کلاس‌های درسِ فورد را به‌مدت ده روز تعطیل کرد. آن‌ها با اتومبیلِ کورین به کانادا رفتند و اولین یکشنبه‌ی ماهِ می به آپارتمانِ کورین در نیویورک بازگشتند.

درباره‌ی ماه‌عسل‌شان مطلقاً چیزی نمی‌دانم.

مایلم خاطر نشان کنم که این را تنها محض اطلاع‌گفتم نه به‌عنوان عذرخواهی. اگر واقعاً به این اطلاعات احتیاج داشتم، احتمالاً می‌توانستم آن‌ها را به‌دست آورم.

صبح دوشنبه‌ی پس از بازگشت‌شان به نیویورک، کورین نامه‌ای در

صندوقِ پستش یافت که او را تحت تأثیر قرار داد. نامه چنین بود:

شماره‌ی ۳۳، جاده‌ی مک‌ردی

هارکینز، ورمانت

۳۰ آوریل ۱۹۳۷

خانم فورد عزیز،

من هفته‌ی گذشته در شماره‌ی یکشنبه‌ی نیویورک تایمز خواندم که شما و آقای فورد ازدواج کرده‌اید، و من به خودم اجازه دادم برای شما نامه‌ای بنویسم با این امید که در دانشگاه کلمبیا نشانی شما را داشته باشند و این نامه را به نشانی‌تان بفرستند.

من کتاب شعر جدید آقای فورد، «مردی روی چرخ‌وفلک» را خوانده‌ام و احساس می‌کنم باید از ایشان درخواستِ راهنمایی کنم. اما به جای این‌که در محل کارشان مزاحمِ ایشان شوم، ابتدا برای شما نامه می‌نویسم.

من بیست سال دارم و این‌جا در هارکینز دانشجوی سال سوم در کالج کریدمور هستم. والدینم فوت کرده‌اند و از ابتدای کودکی در جایی که احتمالاً قدیمی‌ترین، بزرگ‌ترین و زشت‌ترین خانه در امریکاست، با عمه‌ام زندگی کرده‌ام.

برای این‌که تا حدّ امکان خلاصه کنم، باید بگویم تعدادی شعر نوشته‌ام که امیدوارم آقای فورد به آن‌ها نگاهی بیندازند. این شعرها را ضمیمه‌ی نامه کرده‌ام. از شما درخواست می‌کنم شعرهایم را به ایشان نشان بدهید، چرا که فکر می‌کنم واقعاً به راهنمایی ایشان نیاز دارم. به‌خوبی می‌دانم که حق ندارم از آقای فورد بخواهم بنشینند و برای من نامه‌ای بنویسند و در آن کارهایم را به تفصیل نقد کنند، اما اگر ایشان بتوانند شعرهای مرا **فقط بخوانند** یا حتا به آن‌ها **نگاهی بیندازند**، برای من کافی خواهد بود. تعطیلاتِ بهاری ما جمعه‌ی آینده آغاز می‌شود و من و عمه‌ام شبه‌ی آینده، هشتم می سر راه‌مان به نیویورک برای شرکت در جشنِ عروسیِ پسرعمویم به نیویورک می‌آییم.

بابِ هر نوع راهنمایی، برای همیشه سپاسگزار هردوی شما خواهیم بود و برای هردوی شما در زندگی مشترک‌تان آرزوی خوشبختی دارم.

دوستدار شما

مری گیتس کرافت

نامه توی پاکتِ بزرگی بود. دسته کاغذِ زردِ چرکنویسی که چندین تا خورده بود، ضمیمه‌ی نامه بود. برخلافِ نامه که تایپ شده بود، شعرها با مدادِ نوک‌سخت نوشته شده بودند، چنان ریز و ناخوانا که میلی به خواندن بر نمی‌انگیختند. عروس به زحمت نگاهی به آن‌ها انداخت. نامرتب‌تر از آن بودند که با آب‌پرتقالِ صبحانه‌ی او جور درآیند. باین حال او شعرها، نامه و پاکتِ نامه - همه چیز - را سرِ میزِ صبحانه به‌سمتِ داماد سُرانده.

اگر بگویم کورین شعرها را به‌سمتِ فورد سُرانده چون تحت تأثیر درخواستِ نویسنده‌ی ظاهراً جوانِ نامه قرار گرفته بود و چون می‌خواست شوهرِ تازه و باصلاحیتش این درخواست را برآورده سازد، بخش عظیمی از حقیقت را گفته‌ام. اما حقیقتِ تمام‌وکمال به‌ندرت در تنها یک توجیه عمده و آسان می‌گنجد. او دلیلِ دیگری هم داشت. فورد داشت برشتوکش<sup>۱</sup> را بدون خامه و شکر می‌خورد. کاملاً خشک و بدون شیرینی. کورین به‌دنبالِ عذر موجهی بود که او را وادارد سرش را بلند کند تا او بتواند، ترجیحاً با لحنی بی‌اعتنا، به او پیشنهاد کند برشتوکش را با خامه و شکر بخورد.

گفت: «عزیزم.»

داماد مؤدبانه از روی برشتوکِ خشک و برگه‌های سخنرانی‌اش سر برداشت.

«امروز آگه وقت کردی، می‌شه اینو بخونی؟»

کورین احساس کرد صدای خودش را در اتاقِ ساکتِ صبحانه می‌شنود.

وارد جزییات شد:

«یه نامه و چندتا شعره از یه دخترِ دانشجو در وِرمانت. یه نامه‌ی

دوس داشتنی. معلومه ساعت‌ها وقت صرفِ نوشتنش کرده. به‌هرحال، آگه

تونستی دَسْخِطْشو رمزگشایی کنی و شعراشو بخونی، درباره‌شون با من

حرف بزن...» همان‌طور خیره به چهره‌ی جذابِ شوهرِ تازه‌اش که صبح

دوشنبه برای اولین بار می‌رفت سرِ کار، رشته‌ی افکارش را گم کرد. دستش را بر میز حرکت داد، دستِ شوهرش را نوازش کرد و حرفش را این‌طور به پایان برد: «دختره داره می‌آد نیویورک و قراره به من تلفن بزنه بپرسه که نظری تو درباره‌ی کارش چیه. قضیه خیلی پیچیده‌س.»

فورد به سرعت تأیید کرد. «خوشحال می‌شم.» این را گفت و نامه و شعرها را در جیبِ کتش چپاند.

اما این پاسخ، زیادی ساده و قطعی بود. کورین قصد داشت او را بیش‌تر به سوی خود بکشد، هم از نظرِ فیزیکی و هم غیرفیزیکی. می‌خواست پرتوهای مایلی آفتاب و شور و نشاطِ سرِ میزِ صبحانه بر هر دوی آن‌ها بتابد، نه تک‌تک.

«به لحظه صبر کن عزیزم. یه لحظه نشونی شو به من بده. براش یه نامه می‌نویسم و یکشنبه برای چای دعوتش می‌کنم.»

«باشه، خوبه.» فورد پاکتِ نامه را به او داد، لبخندی زد و برشتوکش را تمام کرد.

اما تا ظهر یکشنبه‌ی بعد، فورد هنوز شعرها را نخوانده بود. سرانجام کورین به درِ اتاقش زد.

به‌نرمی گفت: «ری، عزیزم، اون دختره که براش نامه نوشته‌م تا چند ساعت دیگه می‌آد این‌جا. فکر می‌کنی بتونی یه نگاهی به شعراش بندازی؟ فقط جوری که بتونی چند کلمه درباره‌شون باهاش حرف بزنی.»

«حتماً! داشتم این‌جا به یه چیزایی نگاهی می‌کردم. شعراش کو؟»

«پیش خودته عزیزم. احتمالاً هنوز تو جیبِ کتِ شلوار آبیته.»

«الآن لباس می‌پوشم و یه نگاهی بهشون می‌ندازم.»

اما همچنان پشتِ میزِش باقی ماند و به کارش ادامه داد تا ساعتِ سه که زنگِ در به صدا درآمد.

کورین با شتاب به سمتِ اتاقِ مطالعه‌ی او رفت. «عزیزم، خوندی شون؟»

فورد ناباورانه پرسید: «به این زودی اومده؟»

«من سرشو گرم می‌کنم. تو بخون. هر وقت تموم کردی بیا بیرون.» کورین با عجله در را بست. ریتای خدمتکار، در منزل را باز کرده بود. کورین چون میزبانی کامل، در اتاق پذیرایی به سوی مهمانش رفت و گفت: «از آشنایی تون خوشبختم دوشیزه کرافت.»

مخاطبش دختر ریزاندام موبوری با چانه‌ی عقب‌رفته بود که به جای بیست، هجده‌ساله به نظر می‌رسید. کلاه به سر نداشت و کت‌شلوار فلانل خاکستری زیبا و نویی پوشیده بود.

«خیلی لطف کردین که به من اجازه دادین بیام این‌جا، خانم فورد.»

«نمی‌خواین بشینین؟ متأسفانه کمی طول می‌کشد تا شوهرم بیاد.»

هر دو نشستند. دوشیزه کرافت گفت: «فکر می‌کنم اگه ایشونو ببینم، بشناسم. عکس شونو تو مجله‌ی "بررسی شعر" دیده‌م. عکس بی‌نظیری بود. تا حالا آدمی این‌قدر خوش‌قیافه ندیده بودم.» صدایش سر به هوا نبود اما همان صداقت مشهور جوانی در آن یافت می‌شد. با شور و شوق به میزبانش نگاهی کرد.

کورین خندید: «منم همین‌طور. نظرتون درباره‌ی نیویورک چیه، دوشیزه کرافت؟»

کورین یک ساعت و نیم با مهمانش نشست بی‌این‌که اثری از فورد پیدا شود.

با این حال، گفت‌وگو کردن دشوار نبود. برعکس، به نظر می‌رسید دوشیزه کرافت پیشاپیش چیزهایی درباره‌ی ملال‌آور بودن حرف‌های کلیشه‌ای میان خارج شهری‌ها و ساکنان نیویورک شنیده. انگار حرف‌های تازه‌ای همراه خود آورده بود. ابتدا نزد کورین اعتراف کرد نیویورک را دوست دارد اما تنها به‌عنوان جایی برای زندگی کردن نه برای سفر کوتاه. کورین واقعاً همان‌طور که انتظار می‌رفت سرش گرم شده بود و کم‌کم برای چانه‌ی عقب‌رفته‌ی

مهمانش احساس تأسف کرد و نیز متوجه شد نرمه‌های ساق پا و نیز مچ‌های پایش واقعاً زیباست.

دوشیزه کرافت، ناگهان با حالتی کمی اندوهگین و محرمانه گفت: «دارم سعی می‌کنم عمه مو قانع کنم بهم اجازه بده برای تحصیل تو نیویورک بمونم ولی چندان امیدی ندارم، به خصوص بعد از دیشب که یه مرد مست اومد توی ناهارخوری هتل.» خنده‌ای کرد. «حتا اجازه ندارم روزلب استفاده کنم.» کورین ناگهان به جلو خم شد. «ببینم، واقعاً دوس دارین این جا بمونین و درس بخونین؟»

«بیش تر از هر چیز دیگه‌ای توی دنیا.»

«کریدمور چطور؟ نمی‌خواین درس تونو اون جا تموم کنین؟»

دوشیزه کرافت جوابش را آماده داشت. «می‌تونم برم کالج بارنارد.

اون وقت می‌تونم تو دانشگاه کلمبیا شبانه بخونم.»

کورین با مهربانی خاصش پیشنهاد کرد: «فکر می‌کنین اگه من با عمه‌تون صحبت کنم، کمکی به اوضاع بکنه؟ یعنی - به عنوانِ یه بزرگتر. اگه این چیزیه که می‌خواین، واقعاً خوشحال می‌شم این کارو بکنم.»

«وای! خیلی عالی.» اما بعد بلافاصله سر تکان داد. «ولی، ممنون، گمونم

بهتره برای این چند روزِ باقی‌مونده که این جاییم، خودم تنهایی مبارزه کنم.

متأسفانه شما به هر حال نمی‌تونین کمکی بکنین. شما عمه‌گرنلیا رو

نمی‌شناسین.» سرش را آگاهانه پایین انداخت و به دستانش نگریست. «من

هیچ وقت واقعاً از خونه دور نبوده‌م. طرز زندگی من طوریه که -» حرفش را با

لبخندی قطع کرد که به نظر کورین بسیار جذاب و گیرا بود. «چه فرقی

می‌کنه؟ به هر حال بابت این که این جام ممنونم.»

کورین به آرامی پرسید: «عزیزم، کجا اقامت دارین؟»

«هتل والدورف. فکر می‌کنم هفته‌ی آینده برمی‌گردیم.» دوشیزه کرافت

زیرلب خنده‌ای کرد. «عمه‌گرنلیا فکر می‌کنه ممکنه خدمتکارا نقره‌ها رو



بدزدن. به خصوص آشپز جدید. اون فقط ُنه سال با ما بوده و هنوز کاملاً درستکار بودیشو ثابت نکرده.»

کورین خندید. واقعاً خندید. ناگهان از این‌که ممکن است چنین آدم تیزهوش کوچک‌اندامی به ورمانت بازگردد بی‌این‌که به تمام یا بخشی از خواسته‌هایش رسیده باشد، خوشش نیامد. شروع کرد: «مری - می‌شه مری صداتون کنم؟»

«بانی. کسی منو مری صدا نمی‌زنه.»

«بانی، ما واقعاً خوشحال می‌شیم وقتی عمه‌تون رفت مدتی این‌جا بمونین. اگه عمه‌تون اجازه بدن. جدی می‌گم. یه اتاقِ ثقیلی داریم که حتا -»  
بانی، احساساتی، دستِ کورین را فشرد. سپس هر دو دستش را در جیب‌های پهلوی کتش فرو برد. ناخن‌های انگشتانش را تا ته جویده بود.

با اعتماد به نفس گفت: «یه کاریش می‌کنم.» و لبخندی زد.

ظاهراً سرشتش جوری نبود که در شرایطِ ناگوار به طرز نومیدانه‌ای افسرده شود. با تهوری که معمولِ سرِ میزِ جای است شروع کرد به دادنِ اطلاعاتی به کورین درباره‌ی خانه‌اش در ورمانت و با آمیزه‌ای از علاقه و بیزاری از ساختمان و درخت‌ها و چمنزاری صحبت کرد که در طول دورانِ کودکی در زندگی‌اش وجود داشته‌اند و ادامه یافته و چیزهایی که هنوز هم روبه‌راه نشده بودند. در این میان عمه‌گرنلیا پُرننگ شد: پیردختری مضحک و بیس، که ظاهراً در جبهه‌های متعددی یک‌تنه می‌جنگید و جنگِ عمده‌اش با پیشرفت و گرد و غبار و تفریح بود. کورین بادقت گوش می‌داد، گاهی با صدای بلند می‌خندید و گاه همدلانه احساسِ خفقان می‌کرد و سر تکان می‌داد.

اما موقعی اساساً متأثر شد که سروکله‌ی خدمتکارها در خانه‌ی خاطراتِ بانی پیدا شد. وقتی بانی شروع کرد به صحبت درباره‌ی سرپیشخدمتِ پیری به نام هری که برای او بادبادک‌هایی ساخته بود تا بر فرازِ کودکی مسلماً

تیره‌اش پرواز دهد، کسی که بانی او را بی‌قید و شرط دوست می‌داشته و بسیار به او متکی بوده است، کورین ناگهان و کمابیش به طرزی دردناک اریک، راننده‌ی پیر پدرش را که مدت‌ها پیش مُرده بود، به یاد آورد.

بانی با حرارت فریاد زد: «وارنستین! - وای، کاش می‌تونستین بینیش. اون خدمتکارِ عمه‌گرنلیاس. یه جور وحشتناکی جنونِ دزدی داره.» بعد مجذوب اعلام کرد: «از وقتی یادم می‌آد همین جور بوده. ولی وقتی من تازه اومده بودم منزل عمه‌گرنلیا، توی اون خونه وارنستین تنها کسی بود - البته غیر از هری - که می‌دونست یه دختر کوچولو فقط یه آدم‌بزرگ با ابعاد کوچیک تر نیست.» خنده‌ای کرد. چشمانش با بدجنسی برقی زد. چشم‌های بسیار زیبایی داشت؛ سبز-خاکستری و بسیار درشت. «من سال‌ها به انواع دزدی‌های کوچیک تو خونه اعتراف کرده‌م. هنوزم این کارو می‌کنم. وای، اگه عمه‌گرنلیا می‌فهمید همه‌ش کارِ وارنستینه، درجا بیرونش می‌کرد.» نیشخندی زد.

کورین با علاقه پرسید: «عمه‌تون چیکار می‌کرد؟ منظورم وقته که بچه بودین. وقتی شما تقصیرا رو گردن می‌گرفتم؟» در مقابلِ مهمانش که آشکارا به تدبیری (ظاهراً بدون رنج) از دورانِ کودکی‌اش به سلامت جسته بود، هم احساسِ علاقه می‌کرد و هم حسودی‌اش می‌شد.

«چیکار می‌تونست بکنه؟» بانی شانه بالا انداخت - حرکتی که به عقیده‌ی کورین مناسبِ سنش نبود. بانی نیشخندی زد. «چندان کاری نمی‌کرد. نمی‌داشت از کتابخونه استفاده کنم. ولی به هر حال وارنستین کلیدو برام می‌آورد. یا می‌گفت نمی‌شه تو مسابقه‌ی اسب‌دوانی شرکت کنم، یه همچین چیزایی.»

کورین ناگهان به ساعتِ مچی‌اش نگاهی انداخت. «ری باید پیداش بشه.» عذرخواهی کرد. «واقعاً شرمنده‌م که این قدر دیر کرده.»

«شرمنده!» بانی حیرت‌زده به نظر می‌رسید. «وای! خانم فورده. حتا فکر

این‌که آقای فورد فرصت کرده منو ببینه... آگاهانه مچ دستِ ظریفش را خاراند و پرسید: «فرصت کردن به شعرای من نگاهی بندازن؟ منظورم اینه که اصلاً وقت داشتن؟»

«راستش، تا جایی که می‌دونم - کورین مکشی کرد و با شنیدنِ صدای باز شدنِ درِ دولنگه‌ی اتاق نشیمن خوشحال بر صندلی‌اش چرخید. «ری! بالاخره اومدی. بیا تو عزیزم.»

کورین معارفه را انجام داد. بانوی کرافت آشکارا دستپاچه بود.

«بشین عزیزم. انگار خسته‌ای. چای بخور.»

فورد بر صندلیِ میانِ دو زن نشست، اندکی آن را عقب کشید و بلافاصله

پرسید: «دوشیزه کرافت، تا حالا سعی کردین که شعراتونو چاپ کنین؟»

کورین بی‌اختیار پشتش را کمی خم کرد. پرسشِ شوهرش به سردی یخ بود.

«راستش، نه، آقای فورد - فکر نمی‌کنم شعرام - نه، این‌کارو نکرده‌م.»

«می‌شه بپرسم چرا برای من فرستادین شون؟»

«راستش، وای، آقای فورد، نمی‌دونم. فکر کردم باید بدونم که در چه

وضع‌ی‌ام... نمی‌دونم.» چشمانِ بانوی از کورین کمک می‌خواست.

کورین با آشفتگی پیشنهاد کرد: «عزیزم، چای بخور.» شوهرش کامل به

درونِ اتاق نیامده بود؛ سرِ جذابش را با خود آورده بود، و احتمالاً همه‌ی

نبوغش را. اما مهربانی‌اش کجا بود؟

فورد تعارف او را رد کرد. «ممنونم کورین، چای نمی‌خوام.» بدون

مهربانی‌اش کمی لُخت به نظر می‌رسید.

کورین فنجانِ چای تازه‌ای به دستِ بانوی کرافت داد و آرام نگاهی به

شوهرش انداخت. پرسید: «عزیزم، شعرا جالبین؟»

«منظورت چیه که جالبین؟»

کورین با احتیاط به چایش خامه افزود. «خُب، منظورم اینه که

دوست داشتنی ان؟»

فورد از بانی پرسید: «دوشیزه کرافت، شعرای شما دوست داشتنی ان؟»  
 «راستش، آقای فورد، من - من امیدوارم که باشن -»  
 فورد به آرامی مخالفت کرد: «شما این جور فکر نمی‌کنین. این حرفو  
 نزنین.»

کورین ناراحت پرسید: «ری، عزیزم، قضیه چیه؟»  
 اما فورد به بانی کرافت نگاه می‌کرد و دوباره داشت می‌گفت: «این حرفو  
 نزنین.»

«وای - آقای فورد - اگه شعرای من - حُب، اصلاً دوست داشتنی  
 نیستن، پس چی ان؟ منظورم اینه که - وای!» بانی کرافت سرخ شد و  
 دستانش را در جیب‌هایش، از چشم پنهان کرد.  
 فورد سریع برخاست. به کورین نگریست. «کورین، من باید برم. تا یه  
 ساعت دیگه برمی‌گردم.»  
 کورین گفت: «بری؟»

«به دکتر فانک قول داده بودم اگه امروز برگشتیم، بهش سر بزنم.»  
 این دروغ بود. هرچند هیچ پیچیدگی نداشت، اما به طرزی ماهرانه مانع  
 می‌شد کورین پاسخی به زبان آورد. کورین به شوهرش نگریست و فقط سر  
 تکان داد. فورد به سوی بانی کرافت برگشت و درحالی‌که به طرزی عجیب  
 منطقی می‌نمود، گفت: «خدا نگهدار.»

داماد خم شد و عروس را بوسید و کورین بلافاصله قادر به ادامه‌ی  
 صحبت شد. «عزیزم، اگه فقط می‌تونستی انتقاد سازنده‌ای درباره‌ی کار  
 دوشیزه کرافت بکنی، شاید -»  
 بانی کرافت اعتراض کرد. «نه! خواهش می‌کنم. این - منظورم اینه که  
 اصلاً لازم نیست - جدی می‌گم!»

فورد که در مسیر برگشت از کانادا درحال رانندگی سرش چابیده بود، از

دستمالش استفاده کرد. سپس دوباره آن را سر جایش گذاشت و به آهستگی گفت: «دوشیزه کرافت، من تمام شعرایی رو که برام فرستاده بودین خوندم. نمی‌تونم بگم شما شاعرین. چون نیستین. اونم نه به خاطر این‌که زبان شما ناموزونه یا استعاره‌هاتون یا نادرستن یا مبتذل، یا چون تلاش‌های شما برای نوشتن اون قدر پُرطمطراقه که من سردرد شدیدی گرفتم. این جور چیزا گاهی اوقات پیش می‌آد.»

ناگهان نشست – گویی ساعت‌ها منتظر بوده فرصتی پیدا کند و بنشیند. «ولی شما اهل ابداعین.» مهمانش را از این مسئله آگاه کرد – بی‌این‌که در صدایش اثری از متهم کردن یافت شود.

درحال تمرکز به فرش خیره شد و موی شقیقه‌اش را با نوک انگشتانش عقب زد.

«شاعر، شعرشو ابداع نمی‌کنه، کشفش می‌کنه.» این را گفت بی‌این‌که شخص خاصی را مخاطب قرار دهد. و به آهستگی افزود: «جایی که رود مقدس اَلْف جریان داره، کشف شده، نه ابداع.»

فورد از همان‌جا که نشسته بود، به بیرون پنجره نگاهی انداخت. به نظر می‌رسید تا حد امکان به دوردست می‌نگرد. و گفت: «من نمی‌تونم هیچ جور ابداعی رو تحمل کنم.»

از این بیانیه، چیزی حاصل نشد.

لحظه‌ای بی‌حرکت نشست. بعد همان‌قدر ناگهانی که نشسته بود، برخاست.

بسته‌ی شعرهای دوشیزه کرافت را از جیب کتش درآورد و بدون جلب توجه بر میز چای، نه مقابل شخص خاصی، گذاشت. بعد عینک مطالعه‌اش را از چشمانش برداشت و چشمانش را تنگ کرد آن‌گونه که آدم‌هایی با بینایی بسیار ضعیف وقتی عینک‌شان را از چشم برمی‌دارند، چشمان‌شان را تنگ می‌کنند. عینک دیگری را بر چشم گذاشت، عینک بیرون‌رفتنش را. بعد بار

دیگر خم شد و همسرش را برای خدا حافظی بوسید.

«ری، عزیزم. دوشیزه کرافت خیلی جوونن. نمی شه -؟»

«کورین، من دیرم شده.» فورد این را گفت و صاف ایستاد. «خدا نگهدار.»

این را به هر دوی آنها گفت. درحالی که تظاهر می کرد دیرش شده، اتاق را ترک کرد.

واکنش های طبیعی کورین در مقابل خوب و بد در بیش تر طول زندگی اش به طرز آزارنده ای بیش از حد فعال بوده اند و بیرون رفتن شوهرش در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، طرز رفتارش با مهمان، دروغ آشکارش، همه، چه تک تک و چه مجموعاً در نظر کورین کاملاً نابخشودنی بودند. اما حدود ساعت شش عصر، یکی از آن اتفاقات زناشویی برایش رخ داد که گاهی تا ماه ها باعث می شود زنی صحبت نکند. اتفاقی در گنجه ای را باز کرد و یکی از گت های فورد - یکی که کورین قبلاً هیچ وقت ندیده بود - بر صورتش افتاد. این گت، علاوه بر ارزش بویایی طبیعی اش برای کورین، دو سوراخ بزرگ در آنج داشت. هر کدام از سوراخ ها به تنهایی کافی بود که او را به سکوتی سرشار از عشق به همسرش وادارد. به هر حال، وقتی فورد ساعت هفت به خانه برگشت حداقل از یک ساعت قبل کورین تصمیم گرفته بود اصلاً از او توضیحی نخواهد.

تمام شب فورد هیچ اشاره ای به آن بعد از ظهر نکرد. هنگام صرفِ شام ساکت بود، اما از آن جا که اغلب متفکرانه ساکت بود، ساکت بودنش جلب توجه نکرد و لزوماً به این معنا نبود که چیز جدیدی در سر دارد.

پس از شام فاولرها به آنها سر زدند - بی خبر آمده بودند به زوج تازه سر بزنند و به گونه ای آزاردهنده مست بودند. تا پس از نیمه شب آن جا ماندند - و سلی فاولر تمام مدت با یک انگشت بر کلیدهای پیانو می زد و جینی فاولر آشکارا می کوشید سرخوشی مستانه اش را کیش دهد و پشت هم

سیگار می‌کشید. فاولرها که رفتند، کورین تقریباً بعد از ظهر را فراموش کرده بود یا خود را متقاعد کرده بود که به هر حال عصر یکشنبه را نباید زیاد جدی گرفت.

ظهر دوشنبه، وقتی بانی کرافت به کورین در دفتر مجله تلفن زد، کورین از این تماس تلفنی شگفت‌زده شد، اما واکنش دوشنبه دلخوری بود. دلخوری از خودش که به بانی کرافت گفته بود: «بینم، چطور فردا به من تو دفتر مجله زنگ بزنی تا نهارو با هم بخوریم؟» و دلخوری از بانی کرافت نه تنها برای این که از دعوت صادقانه‌ی دیروز سوءاستفاده کرده بود بلکه چون هنوز نیویورک را ترک نکرده بود؛ به خاطر سعی اش در آزمودن این که مردم چقدر به شوهران‌شان وفادارند، و بازداشتن‌شان از رفتن به مغازه‌ی ساکس در خیابان پنجم در ساعات نهارشان.

«کالانی رو بلدی؟» کورین این سوال را پشت تلفن از بانی پرسید. به خوبی از نامهربانانه بودن سوآلش آگاه بود.

«نه، نمی‌دونم کجاس. ولی سعی می‌کنم پیدااش کنم.»

کورین نشانی داد، اما ناگهان احساس کرد حالت صدای خودش را دوست ندارد و ناگهان حرف خودش را این طور قطع کرد: «فکر می‌کنی عمه‌ت می‌تونه بهمون ملحق شه؟ من خیلی دوس دارم باهاشون آشنا بشم.» «می‌دونم که خوشحال می‌شه. اما اون الان رفته پوکپسی. رفته دیدن یکی که قبلاً با هم تو واسار درس می‌خوندهن. حالا بالوله بهش غذا می‌دن.» «آه - که این طور -»

«خانم فورد، مطمئنم مزاحم تون نیستیم؟ منظورم اینه که نمی‌خوام -»

«نه، نه! اصلاً. پس ساعت یک خوبه؟»

کورین توی تاکسی در راه کالانی برنامه‌ریزی می‌کرد که سر نهار رفتاری کاملاً خوشایند و دوستانه داشته باشد، اما ضمناً طرف را شیرفهم کند که به محض تمام شدن دیسر طبیعتاً رفتار مهمان‌نوازانه هم تمام می‌شود.

ناهار، باین حال کاملاً با آنچه کورین به گونه‌ای مبهم انتظار داشت یا فرض می‌کرد، متفاوت بود. کورین ناگزیر بود بپذیرد ناهار واقعاً خیلی خوب بوده، خیلی عالی و بانشاط. بانی کرافت هنگام صرفِ اولین مارتینی با آمیزه‌ای از بی تفاوتی و تیزی، شروع کرد به توصیفِ دو نفر از مردانِ جوانی که در هارکینزِ ورمانت می‌شناخت. یکی شان دانشجوی پزشکی بود و دیگری دانشجوی تأثر. هر دوی آن‌ها به نظر کورین بسیار جوان و جدی و بامزه آمدند و او چندین بار با صدای بلند خندید. و همان‌طور که بانی بی‌اعتنا و با خودبرتربینی درباره‌ی دانشگاه و خوابگاه به صحبت ادامه می‌داد، و پیشخدمت سومین دور نوشیدنی را آورد، کورین احساس کرد خودش هم دختری دانشگاهی ست. همان‌طور که عادتش بود، دنبال چیزی سخاوتمندانه می‌گشت تا در جواب بگوید.

ناگهان پیشنهاد کرد: «بذار تا این جایی برات به نفرو پیدا کنم. کلی مردای جوون تو دفتر مجله کار می‌کنن، بعضی شون واقعاً نازنین و باهوشن – انگار دارم مست می‌شم.»

لحظه‌ای به نظر رسید بانی به پیشنهاد کورین علاقمند است؛ اما بعد به نشانه‌ی نفی سر تکان داد و متفکرانه گفت: «فکر نمی‌کنم. می‌خوام تا این جام برم چن تا سخنرانی. و – حُب، من وقتایی که مجبور نیستم با عمه‌گرنلیا دنبال چراغ یا این جور چیزا بگردم، به چیزایی می‌نویسم. به هر حال ممنوم.» نگاهش را به سوی لیوانِ مارتینی‌اش پایین انداخت، بعد دوباره به کورین نگرست. دست‌هایش را از روی میز برداشت. با حالت معذبی گفت: «گمونم اگه به کم شعور داشتم – کلاً نوشتتو می‌داشتم کنار. منظورم اینه که – حُب – وای! بعد از اون چیزی که آقای فوردد گفتن.»

کورین در صندلی‌اش صاف‌تر نشست. با حالتِ معذبی به او دستور داد: «نباید این جوری فکر کنی – ری از وقتی از کانادا برگشته، سرمای ناجوری خورده. رفتارش عوض شده. سینه‌پهلوی کرده. حالش هیچ خوب نیس.»



بانی لبخندی زد، اما نگاهش را آگاهانه برگرداند. «هاه، گمون نکنم نوشتنو واقعاً بذارم کنار. منظورم اینه که – واقعاً این کارو نمی‌کنم.»  
کورین تسلیم اولین وسوسه شد.

«امشب با ما بیا تأتر. مجبورم این نمایشو بینم، به خاطر کارِ مجله. یه بلیت برای شوهرم دارم، مطمئنم می‌تونم یکی دیگه‌م گیر بیارم. بعضی قسمتاش واقعاً خوبه.»

متوجه شد بانی با این‌که بسیار جذبِ این دعوت شده، سعی دارد مطابق شرایط مؤدبانه رفتار کند.

«فکر می‌کنی آقای فورد –؟» بانی ناشیانه حرفِ خود را قطع کرد. «از دیروز تا حالا – همه‌ش احساس می‌کنم – وای – نمی‌دونم. احساس می‌کنم مثلاً یه عجزه‌م که یه گونی سیبِ سمیِ داره و با خودش می‌بره این‌ور و اون‌ور.»

کورین خندید. «حالا دیگه سچی فکری نکن. امشب باهامون بیا. ما می‌آیم والدورف دنبالت.»

بانی با اضطراب پرسید: «مطمئنین اشکالی نداره؟ منظورم اینه که حتماً ضروری نیس بیام.»

صدای کورین آهسته‌تر شد و آمیخته با عشق و محبت. «البته که باید بیای. جدی می‌گم. داری اشتباه می‌کنی. شوهرِ من مهربون‌ترین مرد دنیاس.»

بانی به سادگی پاسخ داد: «خیلی دوس دارم بیام.»

«خوبه. می‌آیم والدورف دنبالت. حالا دیگه غذامونو بخوریم. دارم حسابی مست می‌شم. باید اعتراف کنم تو مشروبخوری قهاری هستی.»

«می‌شه توی تأتر قرار بذاریم؟ من باید ساعت شیش با عمه‌م برم دیدن کسی.»

«حتماً، هرچور دوس داری.»

این یادداشتی ست که کورین برای من فرستاد:

بابی،

وقتی وارد این حرفه شدم نمی‌خواستم این را از تو پنهان کنم. فقط حوصله نداشتم که درباره‌اش حرف بزنم. در هر صورت حالا برایت می‌نویسم، به شکل یادداشت‌های یک کارآگاه خصوصی، شیوه‌ای برگرفته از یک انشای انگلیسی دانشجویان سال اولی که من وقتی در ولسلی بودم به کار بردم. آن موقع فکر می‌کردم فکر خوبی ست که بعدها کارآگاه شوم. برای آن انشا نمره‌ی «ج» مثبت گرفتم همراه با یادداشتی از معلم که کفر آدم را درمی‌آورد توی این مایه‌ها که کار من کاملاً بدیع اما قدری ادایی بوده و ارزش چندانی نداشته و این که کسی واقعاً یک پرنده‌ی سرخ‌رنگ را تحت تعقیب قرار نمی‌دهد، سرکار خانم نورد هوفن!... می‌دانم که همان نمره و همان اظهار نظر را از تو دریافت می‌کنم، ولی خودم را با این خیال فریب می‌دهم که — شخصاً — هیچ‌یک از بانوان نام برده در گزارش را نمی‌شناسم. به هر حال، بفرما، دیگر خواب نخواهی داشت.

با عشق

ک.

غروبِ دوشنبه دهم می ۱۹۳۷ آقا و خانم فورد که تا آن روز سه هفته بود از دواج کرده بودند، بیرونِ تأثر آلومین با دوشیزه کرافت ملاقات کردند و هر سه رفتند تا نمایش «سلام برادوی، سلام» را ببینند. بعد از دیدنِ نمایش هر سه رفتند کافه‌ی هتل وی‌لین. آن‌جا پس از اجرای نیم‌شبانه‌ی خواننده‌های گروه رنچروز آقای فورد روی میز خم شد و با لحن دوستانه‌ای از دوشیزه کرافت دعوت کرد فردا صبح در سخنرانی او در مؤسسه شرکت کند. خانم فورد بی‌اختیار خم شد جلو و دستِ شوهرش را فشرد. هر سه تا حدود ساعت یک بعد از نیمه‌شب در کافه‌ی وی‌لین ماندند و بسیار دوستانه با هم گفت‌وگو کردند و به اجراها گوش دادند. حدود یک و ده دقیقه، آقا و خانم فورد، دوشیزه کرافت را مقابلِ هتل والدورف آستوریا پیاده کردند.

دوشیزه کرافت که خیلی احساساتی شده بود و حتا نزدیک بود گریه‌اش بگیرد، از خانم و آقای فورد برای «دوست‌داشتنی‌ترین شبِ زندگی» اش تشکر کرد.

هنگامی که تاکسی به راه خود به سوی آپارتمانِ آن‌ها ادامه داد، خانم فورد دستِ شوهرش را در دست گرفت. وقتی در آسان‌سُر بالا می‌رفتند، آقای فورد گفت سردردِ شدیدی دارد. همین‌که وارد آپارتمان‌شان شدند، خانم فورد اصرار کرد شوهرش دو تا قرص آسپرین بخورد، یکی برای این‌که «بهترین پسرِ دنیا بوده» و یکی برای این‌که او را سزاوارِ بوسیدنِ همسرش کند.

صبح سه‌شنبه، یازدهم می، دوشیزه کرافت در سخنرانیِ ساعت یازده آقای فورد حضور یافت. بر یک صندلی در عقب‌ترین ردیفِ صندلی‌های تالارِ سخنرانی نشسته بود. پس از آن، آن‌دو با هم برای ناهار به یک رستوران مدل چینی رفتند که سه بلوک با جنوبِ دانشگاه فاصله داشت. آقای فورد این موضوع را هنگامِ صرفِ شام به آهستگی به خانم فورد گفت. خانم فورد از آقای فورد پرسید او و دوشیزه کرافت پشتِ کدام میز نشسته بوده‌اند، آقای فورد گفت به یاد نمی‌آورد ولی فکر می‌کند میزِ کنارِ در. خانم فورد از آقای فورد پرسید او و دوشیزه کرافت سرِ ناهار درباره‌ی چه چیزهایی صحبت کرده بودند؛ آقای فورد به آهستگی اظهار تأسف کرد و گفت هنگام ناهار ضبط‌صوت همراه نداشته است.

پس از صرفِ شام، خانم فورد به شوهرش اطلاع داد که می‌خواهد سگ‌شان را برای قدم‌زدنِ ببرد بیرون. خانم فورد از آقای فورد پرسید آیا مایل است آن‌ها را همراهی کند یا نه. آقای فورد رد کرد و گفت خیلی کنار دارد که باید انجام دهد.

وقتی خانم فورد دو ساعت بعد به خانه بازگشت - بعد از پیاده‌روی از خیابان پارک تا نزدیکِ محله‌ی اسپانیایی‌ها - چراغ‌های اتاق مطالعه و

اتاق خوابِ آقای فورد خاموش بود.

خانم فورد تا اندکی پس از ساعت دوی صبح به تنهایی در اتاق نشیمن نشست، و آن‌گاه صدای فریادِ آقای فورد را شنید که از اتاق خوابش می‌آمد. به سمتِ اتاق خوابِ آقای فورد دوید و آن‌جا آقای فورد را یافت که ظاهراً خواب بود و همچنان فریاد می‌زد؛ هرچند که خانم فورد با شدتِ هر چه بیشتر تر تکانش می‌داد. لباس خوابش و ملافه‌ها از عرق خیس شده بودند.

وقتی آقای فورد به هوش آمد، قبل از هر کاری عینکش را از روی میز کنار تخت خواب برداشت. حتا پس از به چشم‌زدنِ عینک هم چند ثانیه‌ای قادر نبود همسرش را بشناسد، گرچه خانم فورد سرآسیمه و پیایی به او می‌گفت همسرش است. سرانجام آقای فورد همچنان‌که به همسرش خیره می‌نگریست، نام او را به زبان آورد، اما این‌کار برایش بسیار دشوار بود؛ مانند مردی که از لحاظِ عاطفی و جسمی بسیار خسته است.

خانم فورد با لکنت به آقای فورد گفت الان برایش یک فنجان شیرِ داغ می‌آورد. بعد با حالتی نامتعادل به سوی آشپزخانه رفت، قدری شیر در ظرفی ریخت، تقریباً سرآسیمه دنبالِ فندکِ گاز گشت و سرانجام آن را یافت، شیر را گرم کرد و با فنجانِ شیر به اتاقِ شوهرش بازگشت. آقای فورد دوباره به خواب رفته بود درحالی‌که دستانش را در کنارش مشت کرده بود. خانم فورد فنجانِ شیر را بر میز کنارِ تخت گذاشت، به رختخواب رفت و کنارِ آقای فورد دراز کشید. تا صبح بیدار بود. آقای فورد دیگر در خواب فریاد نزد اما بین ساعت چهار و پنج صبح، حدود چهل و پنج دقیقه گریه کرد. خانم فورد تا حد امکان بدنش را به بدنِ آقای فورد نزدیک کرد اما به نظر می‌رسید هیچ راهی برای تسلای اندوه او یا حتا فهمیدنِ آن وجود ندارد.

صبح چهارشنبه، دوازدهم می، هنگامِ صرفِ صبحانه، خانم فورد با ظاهری بی‌تفاوت (خود این‌گونه می‌پنداشت) از آقای فورد پرسید دیشب چه خوابی می‌دیده. آقای فورد از روی برشتوکِ خشکش سر برداشت و

به اختصار گفت دیشب پس از مدت‌ها یک «رؤیای نامطبوع» دیده است. خانم فورد دوباره از او پرسید چه خوابی دیده است. آقای فورد آرام پاسخ داد کابوس، کابوس است و او نیازی به تحلیلِ فرویدیِ خوابش ندارد. خانم فورد هم به همان آرامی (خود این‌گونه می‌پنداشت) گفت او قصد ندارد تحلیلی فرویدی از خوابِ آقای فورد ارائه دهد، هرچند از عهده‌اش خوب برمی‌آید. گفت او همسرِ آقای فورد است و می‌خواهد آقای فورد را خوشحال کند. بعد زد زیرِ گریه. آقای فورد سرش را میانِ دستانش گرفت، اما لحظه‌ای بعد برخاست و از اتاق رفت بیرون. خانم فورد دنبالش دوید و او را در سرسرای بیرونی یافت که کیف به دست اما بی‌کلاه ایستاده بود. منتظرِ آسان‌سُر بود. خانم فورد از آقای فورد پرسید آیا او را دوست دارد یا نه. اما درست در همان لحظه، درِ آسان‌سُر باز شد و آقای فورد بی‌کلاه همچنان‌که واردِ آسان‌سُر می‌شد به خانم فورد گفت برای شام او را می‌بیند.

خانم فورد لباس پوشید و به دفترِ مجله رفت. رفتارش در دفترِ مجله را در آن بعدازظهرِ چهارشنبه می‌توان «عجیب و غریب» نامید. و هنگامی که آقای رابرت وینر در جلسه‌ی شورای دبیران، سرسری او را «خانوم خوش اخلاقه» خطاب کرد، او به صورتش یک سیلی نواخت. خانم فورد بعد از این‌کار از آقای وینر عذرخواهی کرد اما دعوتش را برای صرفِ نوشیدنی در کافه‌ی ماکسی نپذیرفت. ساعت هفت آقای فورد به آپارتمان‌شان تلفن زد و به خانم فورد گفت برای شام به خانه نمی‌آید چون باید به جلسه‌ی اعضای هیأت علمی دانشگاه برود.

آقای فورد آن شب ساعت یازده و ربع به خانه برگشت و خانم فورد که با سگِ تری‌یرش برای قدم‌زدن بیرون آمده بود، در خیابان با او برخورد کرد. وقتی سگ کوشید با پریدن به آقای فورد به او خوشامد بگوید آقای فورد اعتراض کرد. خانم فورد یادآوری کرد آقای فورد باید خوشحال باشد که

ملکوم (سگ) در این مدت کوتاه یاد گرفته او را آن قدر دوست بدارد. آقای فورد گفت علاقه‌ای ندارد که ملکوم با پنجه‌های آلوده‌اش روی او ببرد. بعد با هم سوار آسان‌سُر شدند و رفتند بالا. آقای فورد گفت خیلی کار دارد که باید به آن‌ها رسیدگی کند، و به اتاق مطالعه‌اش رفت. خانم فورد به اتاق خودش رفت و در را بست.

صبح پنجشنبه، سیزدهم می، سر صبحانه خانم فورد به شوهرش گفت فکر می‌کند کاش اصلاً همان شب با آن دخترک، کرافت، برای تأثر قرار نگذاشته بود. خانم فورد گفت امشب خسته است و علاقه‌ای ندارد نمایش را دوباره ببیند، اما دوشیزه کرافت اگر بازی خانم بنکهد<sup>۱</sup> را قبلاً ندیده، باید ببیند. آقای فورد با حرکت سر تأیید کرد. بعد خانم فورد پرسید آیا او تصادفاً دوباره دوشیزه کرافت را ندیده است. آقای فورد در پاسخ گفت آخر چطور ممکن است دوشیزه کرافت را دوباره دیده باشد؟ خانم فورد گفت نمی‌داند و فقط فکر کرده که ممکن است دوشیزه کرافت باز هم به سخنرانی آقای فورد آمده باشد. آقای فورد صبحانه‌اش را تمام کرد. خانم فورد را برای خداحافظی بوسید و رفت بیرون.

غروب پنجشنبه خانم فورد بیرون تأثر موروکو تا هشت و پنجاه دقیقه منتظر ماند و در آن ساعت به گیشه رفت، بلیتی به نام دوشیزه کرافت در آنجا گذاشت و تنها وارد تالار نمایش شد.

بعد از پایان اولین پرده‌ی نمایش، مستقیم به خانه رفت و حدود نُه و چهل دقیقه به آنجا رسید. جلوی در، ریتا، خدمتکار به او اطلاع داد آقای فورد هنوز از کلاس عصر پنجشنبه‌اش برنگشته و شامش «یخ کرده» است. خانم فورد به ریتا گفت میز را جمع کند.

۱ - Bankhead: تالولا بنکهد (۶۸-۱۹۰۲) بازیگر مشهور تأثر و سینمای امریکا؛ ستاره‌ی تأثرهای برادوی در دهه‌های ۴۰-۱۹۲۰. از جمله‌ی مهم‌ترین فیلم‌هایش: قایق نجات (آلفرد هیچکاک، ۱۹۴۴) و رسوایی شاهانه (ارنست لوییج، ۱۹۴۵).

خانم فورد آنقدر در حمام آب داغ ماند تا احساس کرد دارد از حال می‌رود. بعد لباس پوشید که برود بیرون. قلاده‌ی ملکوم را بست و او را برای قدم‌زدن برد بیرون.

خانم فورد و ملکوم پنج بلوک به سمت شمال و یک بلوک به سمت غرب رفتند و وارد رستوران شلوغی شدند. خانم فورد ملکوم را در اتاق رختکن گذاشت و خودش در کافه نشست. ظرف یک ساعت سه پیک ویسکی نوشید. بعد همراه سگ به آپارتمانش برگشت. وقتی خانم فورد حدود یازده و چهل و پنج دقیقه به خانه بازگشت، آقای فورد هنوز برنگشته بود. خانم فورد بلافاصله دوباره آپارتمان را ترک کرد - بی‌این‌که ملکوم را همراه خود ببرد.

با آسان‌سُر رفت پایین و دربان ساختمان برایش تاکسی گرفت. به راننده‌ی تاکسی گفت او را ببرد به تقاطع خیابان چهل و دوم و برادوی. آنجا از تاکسی پیاده شد و پیاده به سمت غرب رفت. بعد وارد سینما دولوکس شد که تماشاخانه‌ای شبانه‌روزی بود، به اندازه‌ی یک برنامه‌ی کامل آنجا ماند و دو فیلم بلند، چهار فیلم کوتاه و یک فیلم خبری تماشا کرد.

بعد سینما دولوکس را ترک کرد و مستقیم با تاکسی به خانه برگشت. وارد خانه که شد سه و چهل دقیقه‌ی صبح بود. آقای فورد هنوز برنگشته بود.

خانم فورد بلافاصله دوباره با ملکوم با آسان‌سُر رفت پایین. حدود چهار صبح، پس از دو دور کامل پیاده‌روی در اطراف بلوک، خانم فورد زیر سایبان ساختمان‌شان آقای فورد را دید که از تاکسی پیاده می‌شد. او کلاه تازه‌ای به سر داشت. خانم فورد به آقای فورد سلام کرد و از او پرسید کلاه تازه‌اش را از کجا آورده است. ظاهراً آقای فورد سوآل او را نشنید.

وقتی آقا و خانم فورد در آسان‌سُر بالا می‌رفتند، ناگهان زانوهای خانم فورد وادادند. آقای فورد سعی کرد خانم فورد را در موقعیت طبیعی‌ایستایی نگاه دارد اما تلاش او به طرز عجیبی نابسنده بود و کسی که واقعاً به یاری

خانم فورد آمد، متصدی آسان‌سُر بود.

به نظر می‌رسید برای آقای فورد داخل کردنِ کلید به قفلِ آپارتمانش کارِ دشواری‌ست. او ناگهان برگشت و از خانم فورد پرسید آیا او فکر می‌کند شوهرش مست است. خانم فورد جویده پاسخ داد که البته، او فکر کرده آقای فورد بسیار نوشیده است. آقای فورد از او خواست که روشن‌تر صحبت کند. خانم فورد دوباره گفت که او فکر کرده آقای فورد بسیار نوشیده است. آقای فورد که موفق شده بود قفلِ در را باز کند با صدای بلند گفت که یک زیتون از مارتینی «او» خورده است. خانم فورد درحالی‌که می‌لرزید پرسید از مارتینی کی. آقای فورد تکرار کرد: «از مارتینی او».

وقتی هردو با هم واردِ آپارتمان‌شان شدند، خانم فورد که هنوز می‌لرزید از شوهرش پرسید آیا می‌دانند که دوشیزه کرافت او را در مقابلِ تأثیرِ موروسکو منتظر گذاشته است؟ پاسخِ آقای فورد نامفهوم بود. همچنان‌که آشکارا تلوتلو می‌خورد، به سوی اتاق خوابش رفت.

حدود پنج صبح خانم فورد شنید که آقای فورد از تختش خارج شده، و درحالی‌که به وضوح بیمار می‌نماید، به حمام می‌رود.

خانم فورد به‌کمکِ قرص‌های آرامبخش حدود هفت صبح به خواب رفت.

حدود یازده و ده دقیقه‌ی صبح از خواب برخاست. با زنگ خدمتکار را خواست و خدمتکار به او خبر داد که آقای فورد بیش‌تر از یک ساعت است که خانه را ترک کرده.

خانم فورد بلافاصله لباس پوشید و صبحانه نخورده با تاکسی به محلِ کارش رفت.

حدود یک و ده دقیقه آقای فورد به خانم فورد در محل کارش تلفن زد و به او اطلاع داد در ایستگاه پنسیلوانیاست و دارد همراه دوشیزه کرافت نیویورک را ترک می‌کند. گفت بسیار متأسف است و بعدگوشی را گذاشت.



خانم فورد با دقت گوشه‌ی تلفن را سر جایش گذاشت و سپس از حال رفت، درحالی‌که در اثر برخورد با قفسه‌ای آهنی یکی از دندان‌های جلویی لُق شد.

از آن‌جا که در دفتر تنها بود و کسی صدای افتادنش را نشنید چندین دقیقه‌ای بیهوش ماند.

خود به خود به هوش آمد. بعد یک چهارم لیوان برندی نوشید و به خانه رفت.

در خانه اتاق خواب و گنجینه‌های آقای فورد را از اسباب و لوازم اندکِ او خالی یافت. به سوی اتاق مطالعه‌ی آقای فورد دوید درحالی‌که ریتا پشت سرش بود و به اختصار برایش توضیح می‌داد خودِ آقای فورد میز را به سمت دیوار عقب کشانده است. خانم فورد به آهستگی به اتاق بازی که به تازگی تغییر یافته بود نگریست، و بعد دوباره از حال رفت.

بیست و سوم می - یکشنبه‌روزی - ریتا، خدمتکار، با تحکم به درِ اتاق خوابِ خانم فورد کوبید. کورین به او گفت داخل شود.

ساعت حدود دوی بعد از ظهر بود. کورین با لباس کامل روی تختش دراز کشیده بود. کرکره‌های پنجره‌اش پایین کشیده شده بودند. او به گونه‌ای مبهم می‌دانست احمقانه است که اجازه ندهد نور آفتاب به درون بتابد، اما در طولِ نه روز عادت کرده بود از نور بیزار باشد.

«صداتو نمی‌شنوم.» کورین این را گفت بی‌این‌که برگردد تا با صدای ناخوشایندِ ریتا مواجه شود.

ریتا گفت: «گفتم چیکِ دربون پشتِ تلفنِ داخلیه. می‌گه یه آقایی اون پایینه که می‌خواد شما رو ببینه.»

«ریتا، من نمی‌خوام کسی رو ببینم. برو ببین کیه.»

«چشم خانم.» ریتا رفت بیرون و دوباره برگشت و پرسید: «دوشیزه

کرافت یا به همچین اسمی می شناسین؟»

تنِ کورین زیرِ روتختی که رویش انداخته بود ناگهان تکانی خورد. «هر کی هست بگو بیاد بالا.»  
«الآن؟»

کورین بی تعادل برپا ایستاد. «آره ریتا، همین الآن. می شه لطفاً هدایت شون کنی به اتاق نشیمن؟»

«همین الآن می خواستم اون جا رو تمیز کنم. هنوز تمیزش نکرده‌م.»

«هدایت شون کن اتاق نشیمن، ریتا، خواهش می‌کنم.»

ریتا تُرشرو از اتاق رفت بیرون.

مثل همه‌ی آدم‌هایی که تصمیم می‌گیرند در حالت افقی زندگی کنند، کورین وقتی بر پاهایش ایستاد، رفتارش کمی دیوانه‌وار بود. فکر کرد بسیار مهم است که دو کتاب شعرِ فورد را از زیرِ میزِ کنارِ تختش درآورد و با آن‌ها مدتی طول و عرضِ اتاق را بپیماید.

ناگهان کتاب‌ها را گذاشت سر جای‌شان، زیرِ میزِ کنارِ تخت. سپس موهایش را شانه زد و به لبانش روژ مالید. لباسش بدجوری چروک شده بود، اما عوضش نکرد.

با ورودش به اتاق نشیمن، مردی با موهای بورِ فرفری از جا برخاست. مرد بیش‌تر از سی سال داشت با بدنی رو به چاقی و ظاهری که قدرتِ حیوانی فوق‌العاده‌ای را نشان می‌داد. گت اسپرتِ سبزِ کمرنگ و پیراهنی زرد به‌تن داشت که یقه‌اش باز بود. قسمتی از دستمالِ سفیدش از جیبِ سینه‌اش بیرون زده بود.

«خانم فورد؟»

«بله.»

«اینم کارتِ من.» چیزی در دستِ خانم فورد گذاشت.

کورین کارت را به سمتِ نور خم کرد:

«من هاویی کرافت ام

تو دیگه کی هستی

رفیق؟»

کورین می خواست کارت را به او برگرداند اما آقای هاویی کرافت از او دور شد و در روکشِ کاناپه فرو رفت و با تکانِ سخاوتمندانه‌ی یک دست گفت: «پیش‌تون باشه.»

کورین که کارت را با دستش قاب گرفته بود، بر صندلیِ با روکشِ قرمز نقش‌دار روبه‌روی مهمانش نشست.

با لحنی کمی خشک پرسید: «شما از اقوامِ نزدیکِ دوشیزه کرافت هستین؟»

«شوخی می‌کنین؟»

پاسخ کورین آشکار بود: «آقای کرافت، من اصلاً عادت به —»

«هی، ببین. من هاویی کرافتم، شوهرِ بانوی.»

تحت تأثیر این حرف، کورین بلافاصله از حال رفت.

به هوش که آمد می‌توانست انتخاب کند به چهره‌ی ریتا بنگرد یا هاویی کرافت یا هر دو، و چهره‌ی هر دوی آن‌ها به یک اندازه وحشت‌زده و ناراحت بود. لحظه‌ای چشمانش را بست و سپس باز گشود. هاویی کرافت و ریتا پاهای او را بلند کردند و گذاشتند روی کاناپه. او پاهایش را اندکی با نخوت تکان داد و به زمین آورد. «ریتا، من حالم خوبه. باین حال یه کمی از این می‌خورم.» نصفِ لیوانِ برندی را نوشید. «ریتا، می‌توننی بری. حالِ من خوبه. دیگه حالم از غش کردنِ به هم می‌خوره —»

ریتا که رفت بیرون، هاویی کرافت با حالتی معذب به سمتِ صندلیِ با روکشِ قرمز رفت. همان صندلی که کورین قبلاً اشغالش کرده بود. بر آن نشست و پاها را روی هم انداخت. پاهایش بسیار بزرگ بودند. هر رانِ پایش به‌تنهایی به اندازه‌ی یک ورزشکارِ کامل بود.

«واقعاً شرمندهم که اون جور ترسوندم تون خانم فیلد.»  
 «فورد.»

«می خواستم بگم فورد. یه زوجی رو می شناسم اسم شون فیلده.» هاویی  
 کرافت پایش را از روی پای دیگرش برداشت. «هاه – پس شما نمی دونستین  
 که من و بانوی زن و شوهریم؟»  
 «نه. نه. نمی دونستم.»

هاویی کرافت خندید. «حُب هستیم. یازده ساله که ازدواج کرده ایم.  
 سیگار؟» ته یک بسته ی تازه ی سیگار را با انگشتش گرفت. بعد با  
 خوشرویی، بی این که از جایش برخیزد بسته را به سمت کورین گرفت.  
 کورین به سردی پرسید: «منظورتون چیه که یازده ساله ازدواج کردین؟»  
 هاویی کرافت لحظه ای مانند پسر بچه ای به نظر رسید که به طرزی  
 غیرمنصفانه متهم به آدامس جویدن سر کلاس شده و حالا واکنش  
 غیرارادی اش قورت دادن آدامس است.

«حُب، دقیقشو بخواین، ده سال و هشت ماه. سیگار؟»

در چهره ی کورین چیزی بود که به او می گفت از تعارف کردن سیگار  
 دست بردارد. سرش را تکانی داد، سیگار خودش را روشن کرد، بسته را سر  
 جایش در جیب سینه اش گذاشت و با دقت مجدداً دستمالش را سر جای  
 خود قرار داد.

کورین به او چیزی گفت.

هاویی کرافت مؤدبانه گفت: «بیخشین؟»

کورین با صدای خشنی سوآلش را تکرار کرد.

هاویی کرافت پرسید: «کدوم دختر بیست سالیشه؟»

«همسر شما.»

هاویی کرافت ناخرسند گفت: «بانوی؟ عقل تون ضایع شده. بانوی سی و یک

سالشه. یه ماه از من بزرگ تره و من سی و یک سالمه.»

کورین به سرعت به این فکر افتاد که آیا دربان‌ها و مردم آن‌قدر شعور دارند که بلافاصله جسدِ کسانی را که از پنجره‌های خانه‌های آپارتمانی می‌پرند بیرون بپوشانند؟ نمی‌خواست بی‌اطمینان از این‌که کسی بلافاصله جسدش را خواهد پوشاند بپرد بیرون... خود را مجبور کرد که به صدای هاوویی کرافت گوش بدهد، که در حالِ تحلیلِ قضیه بود.

«خیلیِ جوون‌تر می‌زنه، چون استخون‌بندیش ریزه. آدمایی که استخون‌بندی شون ریزه، مِثِ من و شما پیر نمی‌شن. حالی تونه که؟»

کورین به این سؤال پاسخی نداد و خود سوآلی پرسید.  
هاوویی کرافت صدای او را نمی‌شنید. «نمی‌گیرم چی می‌گی.» این را گفت و دستش را دور گوشش حلقه کرد. «دوباره بگو.»  
کورین سوآلش را تکرار کرد. این بار با صدای بلندتر.

هاوویی کرافت پیش از پاسخ‌دادن، خود را از سرِ تکه‌تکه‌کوبیِ دردرساز که روی زبانش بود خلاص کرد. بعد با شکیبایی گفت: «ببین، نمی‌شه که اون بیست سالش باشه. ما یه بچه‌ی یازده‌ساله داریم.»

«آقای کرافت...»

او پیشنهاد کرد: «هاوویی صدام کن. مگه این‌که بخوای بچسبی به تشریفات.»

کورین با لرزشی از او پرسید آیا آنچه او می‌گوید همه‌ی حقیقت است؟  
«ببین، آخه من واسه چی باس دروغ بگم؟ یعنی آخه چرا باس دروغ بگم؟ مگه اون به شما گفته چن سالیته؟» اما با حرکت دستی نشان داد که علاقه‌ای به دریافتِ پاسخ ندارد. «اون مشنگه.» این را با لحن شادمانه‌ای گفت. «از اولش مشنگ بود.»

به راحتی بر قسمتِ زیرینِ ستون فقراتش تکیه داد و قیافه‌ای فیلسوف‌مآب به خود گرفت.

«ببین. من پنجشنبه برمی‌گردم خونه. از یه سفرِ خاصی برمی‌گردم که مجبور بوده‌ام واسه شرکت برم. یه نگاه می‌ندازم به خونه. می‌بینم هیچ اثری از بانی نیست، اونم وقتی قرار بوده هفته‌ی پیش ترش برگشته باشه. زنگ می‌زنم به مادرم. مادرم می‌گه بانی هنوز برنگشته. پای تلفن بنا می‌کنه به داد و هوار. بهم می‌گه بچه وقتی از یه پشت‌بومی بالا می‌رفته، افتاده و - افتاده و پاش شکسته. یه سره پشتِ تلفن هوار می‌زنه می‌گه بانی بچه‌نگه‌دار نیس، می‌گه اصلاً مادر این بچه کدوم گوریه؟ منم گوشی رو می‌ذارم. آخه طاقت ندارم کسی پشتِ تلفن تو گوشم هوار بزنه.

خلاصه، یه ساعتی می‌شینم دودوتا چارتا می‌کنم ببینم کی به کیه. دس‌کمیش حالیمه که خودم کجام. تَهش می‌رم یه نگاهی به صندوقِ نامه‌ها می‌ندازم و اون وقت چی پیدا می‌کنم؟ یه نامه از بانی که می‌گه داره با این یارو فورد می‌ره یه جایی. عجب مشنگیه!» سرش را تکان داد.

کورین از بسته‌ی روی میز کنارش سیگاری درآورد و روشن کرد. سپس گلو صاف کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود صدایش هنوز کار می‌کند.

«پنجشنبه. امروز یکشنبه‌س. خیلی طول دادین تا برسین این جا.»

هاویی کرافت کاری را که داشت انجام می‌داد تمام کرد - داشت یک حلقه دود به سمتِ سقف می‌دمید - سپس پاسخ داد: «ببین، من تو خیابون پارک یا جاهایی تو این مایه‌ها که زندگی نمی‌کنم. من واسه تأمینِ زندگیم کار می‌کنم. هر جا که شرکت منو بفرسته می‌رم.»

کورین بی‌عجله پرسید: «می‌خواین بگین الان به خاطرِ کارِتونه که این جایین؟»

هاویی کرافت عصبانی پاسخ داد: «پس چی که واسه خاطرِ کارم این جام!» کورین گیج پرسید: «شما گذاشتین اون بیاد نیویورک؟ می‌دونستین داره می‌آد؟»

«معلومه که می‌دونستم داره می‌آد این جا! نکنه خیال می‌کنی بهش اجازه

دادم این همه راه بکوبه بیاد نیویورک ولی حالیم نیس چی به چیه. این جور خیالته؟»

لحظه ای طول کشید تا کرافت آرامش خود را بازیافت.

«به من گفت می خواد این یارو فورد رو ببینه - این پسره فورد - شوهر شما. پیش خودم فکر کردم بذار این کارو بکنه تا از سرش بیفته. داشت دیوونه می کرد. دیوونه می کرد -» حرف خود را قطع کرد. «شوهرت با کتاب نوشتن کلی پول به جیب می زنه، درسته؟»

«آقای کرافت اون فقط دو تا کتاب شعر نوشته.»

«من از این چیزا سر در نمی آرم. خلاصه ش، بابت چیزایی که می نویسه

پول خوبی به جیب می زنه، نمی زنه؟»

«نه.»

ناباورانه گفت: «نه؟»

«آقای کرافت، توی شعر پول نیست.»

هاویی کرافت با سوءظن به اطراف نگریست.

پرسید: «اجاره ی این جا رو کی می ده؟»

کورین خیلی کوتاه پاسخ داد: «من می دم. آقای کرافت، یعنی ما باید -؟»

به سمت کورین برگشت. در چشمانش تقاضا موج می زد. «سر

در نمی آرم. آدم کله گنده ایه، دُرُس نمی گم؟»

«احتمالاً بهترین شاعر امریکاست.»

اما کرافت سرش را تکان داد. «اگه اینو می دونستم، نمی داشتم بانی بیاد.»

این را به تلخی گفت. نگاه سرزنش آمیزی به کورین انداخت، گویی او مسئول وضعیت دشواریش بود. «فکر می کردم شوهر شما می تونه راه و چاهو نشونش

بده.»

«راه و چاه چی؟»

هاویی کرافت بی صبرانه گفت: «راه و چاه، راه و چاه! اون همه ش سرش به

کتاب نوشتن گرمه... می دونین از وقتی عروسی کردیم چن تا کتاب نوشته؟ دوازده تا. من همه شو خوندم. آخریشو واسه گری کوپر نوشت. واسه فیلمی که گری کوپر توش باشه. فرستادش واسه این که فیلمش کنن، اونام حتا پس نفرستادنش. چن بار حسابی بد آورد.»

کورین به تندى پرسید: «چی؟»

«گفتم چن بار حسابی بد آورد.»

کورین احساس کرد سیگارش با حرارت نزدیکِ انگشتش می سوزد. سیگار را روی یک جاسیگاری رها کرد.

«آقای کرافت، همسرتون از کجا درباره‌ی شوهر من چیزی شنیده؟»

«از دوشیزه دورانته.» پاسخ کوتاه این بود. هاوی کرافت عمیقاً در فکر

بود.

کورین گفت: «این دوشیزه دورانته کی هست؟»

«رفیق مشروب خوریش. تو دبیرستان درس می ده. دورانته و بانى از

این جور چیزا با هم حرف می زنن.»

کورین ناگهان پرسید: «نوشتیدنی میل دارین؟»

هاوی کرافت به بالا نگرست. «انگار جدی می گی. بگو بینم، اسم

کوچیکت چیه؟»

کورین برخاست و با زنگ ریتا را خبر کرد. وقتی نشست، دیگر از پرسش

کرافت به حدّ کافی زمان گذشته بود.

هاوی کرافت نوشیدنی در دست، ناگهان سوآلی پرسید: «حالا بانى

این جا تو نیویورک چیکار می کرد؟»

کورین جرعه‌ای نوشید. سپس آنچه را که می دانست به او گفت - یا آنچه

را که می توانست خود را راضی کند تا بگوید. کرافت طوری به صحبت های

او گوش می داد که ابتدا کورین فکر کرد او به گونه‌ای ناراحت کننده هوشیار

است. سپس، ناگهان به ذهنش رسید کرافت در حالِ ورنانداز کردنِ پاهای



اوست. کورین پاهایش را روی هم انداخت و سعی کرد داستانش را سریع تمام کند، اما کرافت حرفش را قطع کرد. «این "عمه گرنلیا" که می‌گین کیه؟» کورین به او خیره شد. دست‌هایش شروع کرد به لرزیدن و فکر کرد شاید فکر خیلی خوبی نباشد که آن‌ها را زیر خود پنهان کند. موفق شد سوآلِ روشنگر را بپرسد.

هاویی کرافت مدت کوتاهی تمرکز کرد، اما بعد سر تکان داد و جواب مشکل‌گشا را گفت. «اون یه عمه‌گنس داره که خیلی هم پولداره. یه سالنِ سینما داره تو کراس‌پوینت.»

کورین انگار بتواند با دست از آن اتفاقِ وحشتناکی که داشت توی سرش می‌افتاد جلوگیری کند، دستش را بر پیشانی گذاشت. اما دیگر خیلی دیر بود. همین حالا عده‌ای آدم به ستونِ یک، با شکوه و جلالِ تمام، به سوی پرتگاهِ ذهنِ او در حرکت بودند. یکی یکی – نمی‌توانست جلوی‌شان را بگیرد – همین‌طور فرود می‌آمدند. ابتدا عمه گرنلیای دوست‌داشتنی ولی عجیب و غریب با سیبلی نازک آمد. بعد از او هری، سرپیشخدمتِ نازنین و بادبادک‌ساز. بعد از او ارنستینِ عزیز و مبتلا به جنونِ دزدی. بعد از او دانشجوی پزشکیِ شوخ‌طبع و دانشجویِ بامزه‌ی تأثر. و بعد دوستِ عمه گرنلیا در پوکپسی، که تغذیه‌اش از طریق لوله انجام می‌شد. و سرانجام خودِ والدورف آستوریا ظاهر شد، انگار که آن را هم در پیِ دیگران هُل داده باشند... هاویی کرافت را مطلع کرد: «گمونم دوباره دارم غش می‌کنم. می‌شه لیوانِ برندی رو بدین به من؟»

هاویی کرافت پیش دوید، دوباره نیمه‌هوشیار، و کورین باقی‌مانده‌ی برندی را نوشید.

وقتی اوضاع عادی شد، هاویی کرافت به سمتِ کاناپه پس نشست و دوباره خود را در آن پنهان کرد. باقی‌مانده‌ی نوشیدنی‌اش را سر کشید. سپس درحالی که در گوشه‌ی دهانش تکه یخی را با صدا خُرد می‌کرد پرسید:

«حُب حالا، اسم کوچیکت چیه؟»

کورین بدون پاسخ سیگار دیگری روشن کرد. مهمانش به او می‌نگریست بی‌این‌که فکر کند بهش توهین شده است.

«آقای کرافت. همسرتون هیچ‌وقت قبلاً این‌طوری از خونه بیرون رفته بود؟»

کرافت درحالی‌که شروع کرده بود به جویدن تکه‌یخ در دهانش پرسید:  
«یعنی که چی؟»

کورین با صدایی مهارشده گفت: «منظورم اینه که هیچ‌وقت با مردها سفر رفته؟»

«بینم، به خیالت من - حَرَم؟ -»

کورین مؤدبانه و سریع پاسخ داد: «البته که نه.»

«هر چن وقت می‌ذارم به سفر بره، فقط واسه این‌که از یکنواختی دربیاد.»

ولی اگه خیالت رسیده می‌ذارم بیفته دنبال -»

کورین به رخم میل خود شتابزده گفت: «واقعاً منظورم این نبود.»

هاوبی کرافت شروع کرد به کارکردن روی قطعه‌یخ دیگر توی لیوانش.

«آقای کرافت، حالا تصمیم شما درباره‌ی این جریان چیه؟»

با خوش‌رویی گفت: «درباره‌ی کدوم جریان؟»

کورین نفسی عمیق کشید. «درباره‌ی این‌که همسر شما و شوهر من با همدیگه رفته‌ن.»

هاوبی کرافت پاسخش را به تعویق انداخت تا قرچ‌قروچ دومین تکه‌یخ در

نوشیدنی‌اش را تمام کند. کارش را که به پایان رساند، به کورین نگریست و با

اعتماد محرمانه به او گفت: «حُب، حالا می‌گم - بگو بینم، اسم کوچیکت

چیه؟»

کورین بی‌حوصله گفت: «کورین.»

«کورین. حُب، حالا می‌گم، کورین. الان می‌گم. بین خودمون بمونه، من و

بانی با هم خیلی خوب کنار نمی‌اومدیم. چن سال گذشته با هم خوب کنار نمی‌اومدیم. منظورمو می‌فهمی که؟ - نمی‌دونم. شاید زیادی پول تو دس و بالش بوده که خرج کنه. من الان هفته‌ای صد و ده چوب کاسیم - به‌اضافه‌ی خرج سفر، به‌اضافه‌ی یه پاداش قلمبه دم هر کریسمس. خُب شاید همینا خرابش کرده باشه. می‌فهمی که؟»

کورین هوشمندانه با سر تأیید کرد.

«اون یه سالی هم که رفت کالج، فایده‌ای واسه‌ش نداشت - هیچ فایده‌ای. عمه‌اگتیش نباس می‌داشت بره. کالج رفتن یه جورایی فکرشو منحرف کرد.»

بعد اتفاق عجیبی افتاد. هاوی بی کرافت ناگهان ایل‌های بزرگ سرشانه‌اش را از زیر کت اسپورتش درآورد. بدون آن ایل‌ها کاملاً عوض شد و لازم بود دوباره ارزیابی شود.

مرد جدید ناراحت گفت: «یه چیز دیگه م‌هس. اون یه جورایی دیوونه‌م کرده بود.»

کورین با احترام پرسید: «بله؟»

تکرار کرد: «یه جورایی دیوونه‌م کرده بود. می‌فهمی دیگه؟»

کورین سر تکان داد و گفت: «نه.»

«بهم بگو هاوی.»

کورین گفت: «هاوی.»

«آفرین دختر. آره. بعضی وقتا دیوونه‌م می‌کرد.» ناراحت بر صندلی‌اش جابه‌جا شد. «وقتی تازه عروسی کرده بودیم اوضاع خیلی ناجور نبود - نمی‌دونم. ولی یه دقه رفتارش عجیب‌غریب شد. رفتارش بد شد. باهام بدرفتاری می‌کرد. حتا با بچه‌م بدجنسی می‌کرد. نمی‌دونم.» ناگهان سرخ شد. «یه بازم -» اما حرفش را قطع کرد. سر تکان داد.

کورین پرسید: «یه بازم چیکار کرد؟»

«نمی‌دونم. به هر حال دیگه مهم نیس. من که دیگه فراموشش کرده‌م. فقط بگم خیلی عوض شد. یعنی بدجوری عوض شد، پسر! یادمه اون اوایل می‌اومد تموم بازیای منو تماشا می‌کرد. فوتبال، بسکتبال، بیس‌بال. یه دونه‌شم از قلم نمی‌نداخت.» دهنش منقبض شد، تقریباً حرفش را تمام کرده بود. «نمی‌دونم. فقط بگم خیلی عوض شد.»

حرفش را تمام کرده بود. حالا می‌توانست به راحتی به کورین نگاه کند. یک سوتِ درونی مطمئن به موقع برای متوقف کردنش به صدا درآمده بود. به‌دلیلی نامعلوم نازک‌دلیِ هاویی دوباره جای خود را به همان لحن و رفتارِ خشنِ سابقش داد. لیوانِ خالی‌اش را در هوا تکان داد و گفت: «این بوربونِ که داری خیلی کاژدرسته، کورین.»

اما کورین برخاست. چیزی درباره‌ی یک قرار قبلی گفت. از کرافت تشکر کرد که به دیدنش آمده بود.

هاویی کرافت از این پایانِ ناگهانیِ ملاقاتش سرخورده به نظر رسید. اما مطیعانه برخاست و به کورین اجازه داد به‌سوی در هدایتش کند. سرِ راه برگشت تا کورین را مخاطب قرار دهد.

«می‌خوام چن روزی این‌جا بمونم. می‌شه بیهت تلفن بزنم؟ چطوره با هم بریم یه گشتی توی شهر بزنیم؟»  
«متأسفم. نمی‌شه.»

کرافت بی‌سرخوردگی شانه بالا انداخت. مقابلِ آینه‌ی سرسرا کلاه خاکستریِ روشنی به سر گذاشت و به‌ملایمت بر آن تا انداخت.  
«شاید بتونی چن تا نمایش بهم معرفی کنی که تا تو شهرم بینم. نمایشای روی صحنه. این نمایش "سلام برادوی، سلام" چطوره؟»  
«خوبه.»

هاویی کرافت که سرانجام کلاهش را به طرزی رضایت‌بخش به سر نهاده

بود، در درگاه برگشت، به کورین نیشخندی زد و به او توصیه کرد: «این قیافه‌ی نگرانو به خودت نگیر. وضع تو بهتره. تو درازمدت وضع تو بهتره. البته اگه شوهر تو هم مٹ زِن من مشنگ باشه.»

این جا بود که کورین دستگیره‌ی در - و همه‌ی چیزهای دیگر - را رها کرد. صدایش را تا حد امکان بلند کرد و به هاوی کرافت اطلاع داد که می‌خواهد شوهرش برگردد.

به محض رسیدن آسان‌سُر هاوی کرافت به درون آن پرید و کورین رفت توی آپارتمانش و در را بست. سپس پاهایش سست شد و هق‌هق‌کنان به زمین لغزید. کمی بعد، به اتاق خوابش رفت و بلافاصله چند قرص آرامبخش خورد.

از خواب که برخاست - در یکی از ساعت‌های بی‌وقت که مصرف‌کنندگان آرامبخش‌های قوی از خواب برمی‌خیزند - احساس کرد چیز مرطوبی توی دستش له شده. آن چیز را با فشار به صورت اولش درآورد و سپس چراغ خوابش را روشن کرد. کارتِ هاوی کرافت در دستش بود. به آن خیره شد. سپس درحالی که در آینه‌ی میز آرایشش به تصویر تارِ خود می‌نگریست چند دقیقه‌ای بی‌حرکت ماند. ناگهان با صدای بلند از خود پرسید: «تو دیگه کی هستی، رفیق؟» سوأل به نظرش خنده‌دار آمد و یک ربع تمام خندید.

کورین هیچ‌وقت از تلاش برای فهمیدن این‌که فورد به کجا فرار کرده دست برنداشت. ناشرانِ فورد هم همین‌طور، و دانشگاه کلمبیا نیز.

اغلب می‌پنداشتند سرنخی به دست آورده‌اند اما همیشه این سرنخ پشتِ یک تماس تلفنی از راه دور محو می‌شد یا بینِ جملاتِ خبری ساده در نامه‌ی مدیرِ هتلی از بین می‌رفت.

کورین حتی یک بار فکر کرد کارآگاهی خصوصی استخدام کند. حتی یکی

از آن‌ها را خبر کرد که به آپارتمان‌ش بیاید؛ اما از این فکر پشیمان شد. می‌ترسید کارآگاه کلی حرف ناخوشایند تحویلش بدهد بی‌این‌که شوهرش را به او برگرداند. جست‌وجوی کورین در پی فورد، جست‌وجویی عمیق اما به طرز عجیبی مشروع بود.

ما اکنون می‌دانیم از هنگامی که فورد و بانی کرافت نیویورک را ترک کرده بودند، برنامه‌ی مسافرت‌شان مثل دو کولی بود. سی‌دانیم به چارلستون در غرب ویرجینیا که رسیدند به سمت شمال برگشتند و وقتی به شیکاگو رسیدند به شرق بازگشتند و سپس بعد از تنها ده هفته آوارگی، در شهری در شمال مرکزی ایالات متحده مستقر شدند؛ شهری که رابطه‌ی نامشروع آن‌ها را زیر پرده‌ای طبیعی از دود و سنگریزه پنهان می‌کرد.

رابرت وینر بود که محل زندگی آن‌ها را پیدا کرد. این کار حدود هجده ماه طول کشید. وقتی محل زندگی‌شان را پیدا کرد به آپارتمان کورین تلفن زد و از حالتی که او شروع به صحبت کرد - «کورین؟ گوش کن. هیجان‌زده نشو -» - کورین فهمید قضیه از چه قرار است.

وینر می‌دانست که حالا کورین می‌خواهد برود و فورد را ببیند. قصد داشت کورین را همراهی کند. اما اوضاع آن‌طور پیش نرفت. کورین پشت تلفن اطلاعات را از او قاپید و ساکش را بست و یک ساعت بعد تنها سوار قطار شد.

قطار ساعت شش صبح وارد شهری شد که وینر گفته بود. ماه نوامبر بود و همان‌طور که او از روی سکوی خالی و گرفته، به سمت ایستگاه تاکسی پیش می‌رفت برف و باران را بر چهره و گردنش احساس می‌کرد؛ آن‌هم برف و باران روز دوشنبه.

در هتلی اتاق گرفت، رفت زیر دوش آب داغ، دوباره لباس پوشید و رفت که برای هفده ساعت بعد در اتاقش بنشیند. پنج مجله را نگاه کرد. هنگام ظهر یک ساندویچ مرغ سفارش داد اما نخورد. آجرهای ساختمان اداری

روبه‌رو را شمرد. طرح‌های عمودی، افقی و مورّب. بیرون که تاریک شد، ناخن‌هایش را سه لایه لاک زده بود.

همچنان‌که منتظر بود تا سومین لایه‌ی لاک روی ناخن‌هایش خشک شود، ناگهان از صندلی‌اش برخاست، به‌سوی تلفن پیش رفت و یک دستش را روی آن گذاشت. اما روی میز تلفن یک ساعت الکتریکی بود؛ کمابیش با شادمانی دید که ساعت یازده شب است. احساس کرد نجات یافته است. برای تلفن‌زدن خیلی دیر بود. برای این‌که به شوهرش تلفن بزند و هم‌هی آنچه را که هاویبی کرافت درباره‌ی بانوی گفته بود به او بگوید، خیلی دیر بود. برای دانستن این‌که آیا شوهرش به پول احتیاج دارد یا نه، خیلی دیر بود. برای شنیدن صدای شوهرش خیلی دیر بود. بهترین وقت بود برای یک دوش آب داغ دیگر.

کورین دوباره دوش گرفت. اما درحالی‌که هنوز حوله‌ی حمام دورش پیچیده بود ناگهان یکر است به‌سمت تلفن رفت و از تلفنچی خواست شماره‌ای را که از حفظ داشت، برای او بگیرد.

این مکالمه‌ی شگفت‌انگیزی ست که پس از آن اتفاق افتاد:

«بله؟» صدای بانوی بود.

«سلام. می‌دونم دیروقته. کورین فورد هستم.»

«کی؟»

«کورین فور.»

«کورین! عجب، وای! باورم نمی‌شه!» صدایش سرشار از شادمانی بود.

«تو همین شهری؟»

«آره، تو همین شهرم.» صدای کورین مانند صدای همیشگی‌اش نبود، به صدای مردی می‌مانست - انگار تمام غده‌های زنانه‌اش را از دست داده بود.

«وای، کورین! نمی‌دونم چی بگم. عالیه. بارها و بارها می‌خواستیم

باهات تماس بگیریم. خیلی عالی.» سپس کمی کمرو و خجالت‌زده گفت:  
«کورین، واقعاً بابت اتفاقاتی که افتاد متأسفم.»

داشت معذرت‌خواهی می‌کرد، می‌شد گفت خیلی هم عالی. اصلاً از آن دست معذرت‌خواهی‌هایی نبود که می‌شود از زن سی‌وسه‌ساله‌ای تا گردن فرورفته در لجن غلیظ زناشویی انتظار داشت؛ معذرت‌خواهی دختر فروشنده‌ی بسیار جوانی بود که از روی حماقت عوض پرده‌های قرمز، پرده‌هایی آبی فرستاده است.

کورین گفت: «آهان.»

«وای، کورین، بگو بینم کجایی؟»

«تو هتل کینگ‌کول.»

نقشه‌های گرم و شیرینی در راه بودند. «حُب، بین، الآن اصلاً دیروقت نیس. همین الآن باید بیای این جا. تو رختخواب که نیستی؟»  
«نه.»

«خوبه. ری تو اون یکی اتاقه، داره کار می‌کنه. ولی گوش کن، بپر به تاکسی و - نشونی ما رو که بلدی؟»  
«آره.»

«عالیه... محشر! خیلی دوس داریم بینیمت. زود بیا. همین الآن.»

کورین چند لحظه چیزی نگفت.

«کورین؟ اون جایی؟»

«آره.»

«خیله حُب، زود بیا. منتظر تیم. خدا حافظ.»

کورین گوشیِ تلفن را گذاشت.

سپس به حمام رفت و چند دقیقه در وان ماند تا گرم شود. اما تمام آب‌های داغ تمام هتل‌های دنیا هم نمی‌توانستند گرمش کنند. از وان خارج شد و خود را خشک کرد و لباس پوشید.



گُتش را پوشید، کلاهش را به سر گذاشت و نگاهی به اطرافِ اتاق انداخت تا سیگارِ روشنی جایی نگذاشته باشد. سپس اتاقش را ترک کرد و زنگِ آسان‌سُر را به صدا درآورد. می‌توانست ضربانِ نبضش را نزدیکِ گوشش بشنود، مثل وقتی که صورتِ آدم جورِ خاصی روی بالش فشرده می‌شود.

در آن هفته ساعتی که او توی اتاقش سپری کرده بود، تگرگِ بیرون به برف تبدیل شده بود. لابد با تاریک شدنِ هوا این اتفاق افتاده بود. پیاده‌روی خارجِ هتل را یک اینچِ گِل و شُل پوشانده بود. یک تابلوی نئون روبه‌روی خیابانی که به خیابان‌های نیویورک شباهتی نداشت، نورِ آبی رنگِ کریهش را بر خیابانِ تاریکِ مرطوب می‌افکند. دربانِ هتل که برای او تاکسی گرفت، باید از دستمالش استفاده می‌کرد.

کورین پانزده دقیقه‌ای در راه بود. سپس تاکسی ایستاد و کورین شادمانه پرسید: «این جاست؟» و پیاده شد و کرایه‌اش را پرداخت.

خود را ایستاده در خیابانی خلوت، تاریک و پُر از گِل و شُل میانِ خانه‌های ارزانِ بازسازی شده یافت.

اما از پله‌های سنگی بالا رفت و از میان اولین درِ دولنگه عبور کرد. در کیف‌دستی‌اش جست‌وجو کرد، فندکش را یافت و روشن کرد. صفحه‌ای از نام‌ها و دکمه‌های زنگ در برابرش بود. نامِ فوردر را که با خودکارِ سبز نوشته شده بود یافت و دکمه‌ی کنارش را، بی تفاوت مثل فروشنده‌ای یا دوستی، فشار داد.

صدای زنگ به گوش رسید و درِ داخلی باز شد. درست همان موقع کورین نامِ خود را، با علامتِ سوألِ شادمانه‌ای به دنبالش، شنید که از راه‌پله‌ی ماریجِ تاریکی به گوش رسید و بانی کرافت جست‌وخیزکنان به استقبالش آمد.

بانی بازویش را در بازوی کورین لغزاند و تمام مدتی که با هم از پله‌ها بالا

می‌رفتند برایش حرف می‌زد. کورین چیزی نمی‌شنید. ناگهان گتِ کورین از او گرفته شد و خودش در اتاقی نشانده شد و بانی کرافت ازش پرسید و یسکی چاودار می‌نوشت یا بوربون. اما کورین فقط به پاهایش خیره شد. متوجه شد جوراب‌هایش لنگه‌به‌لنگه‌اند. به نظرش بسیار عجیب و تحریک‌آمیز آمد و به سختی توانست در مقابل این وسوسه مقاومت کند که پاهایش را بلند کند، زانوها را کنار هم بگذارد و به هر کسی که در صدازس باشد بگوید که ببینید! جوراب‌هایم لنگه‌به‌لنگه‌اند! اما او فقط گفت: «چی؟»

«گفتم انگار سردته کورین. برررر! چه بخوای چه نخوای یه نوشیدنی برات می‌آرم، چک و چونه‌م نداریم. تا من آماده‌ش کنم بروی رو ببین. سرگرم‌کاره، ولی مهم نیس. اون در.» بانی میان لنگه‌های در فشاری آشپزخانه ناپدید شد.

کورین برخاست و به سوی دری که بانی به آن اشاره کرده بود پیش رفت و وارد شد.

فورد پشتِ میزِ کوچکی نشسته بود و پشتش به در بود. لباسِ خانگی به تن داشت. بالای سرش لامپِ کوچکی لُختی روشن بود. کورین نه لمسش کرد نه حتا مستقیم به سویش رفت، بلکه نامش را صدا زد. فورد، بی این که آشکارا به او خیره شود، در صندلیِ چوبی که بر آن نشسته بود چرخید و به ملاقات‌کننده‌اش نگاهی انداخت. به نظر گیج می‌آمد.

کورین به سویش رفت و بر صندلیِ نزدیک به میزش نشست؛ در فاصله‌ای که بتوان او را لمس کرد. همان موقع می‌دانست که فورد وضع خوبی ندارد. وضعیت بد چنان بر فضای اتاق حاکم بود که کورین به سختی می‌توانست نفس بکشد.

کورین بی‌گریه پرسید: «چطوری، ری؟»

«خوبم. تو چطوری کورین؟»

کورین با دستش دستِ فورد را لمس کرد. سپس دستش را پس کشید و بر پای خود گذاشت. «می بینم مشغولِ کاری.»  
«ها، آره. به تو چطور گذشته کورین؟»  
«خوب. عینکت که جاس؟»

«عینکم؟ اجازه ندارم ازش استفاده کنم. دارم تمرینِ چشم انجام می‌دم. اجازه ندارم عینک بزنم.» بر صندلی‌اش چرخید و به دری که کورین از آن وارد شده بود نگاهی انداخت. «پسرعموی بانای این تمرینا رو بهم می‌ده.»  
«پسرعموش؟ دکتره؟»

«نمی‌دونم چیکاره‌س. اون طرفِ شهر زندگی می‌کنه. به بانای چن تا تمرینِ چشم داده که بده به من.»

دستِ راستش را دورِ چشمانش گذاشت، بعد دستش را پایین آورد و به کورین نگریست. فورد برای اولین بار از زمانی که کورین وارد اتاق شده بود، با علاقه به او نگریست.

«تو این شهری کورین؟»  
«آره، هتل کینگ‌کول. بهت نگفت من تلفن زده‌م؟»  
فورد سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. چند برگ کاغذ را بر میزش جابه‌جا کرد.

«پس تو این شهری؟»  
کورین حالا متوجه شد که فورد مست است. با این آگاهی، زانوهایش به گونه‌ای مهارناپذیر شروع کردند به به هم خوردن.  
«فقط یه شب می‌خوام بمونم.»

به نظرش رسید که فورد بر این نکته بسیار تأمل کرد. «فقط یه شب؟»  
«آره.»

فورد، همچنان که به طرزی دردناک چشم‌هایش را تنگ می‌کرد، به کاغذهایی که بی‌نظم بر میز پراکنده بودند نگاهی انداخت و محرمانه گفت:

«کورین، من این جا خیلی کار دارم.»

کورین بی‌گریه گفت: «می‌بینم. می‌بینم خیلی کار داری.»

فورد دوباره برگشت تا به درِ اتاقش نگاهی بیندازد - این بار نزدیک بود از روی صندلی به زمین بیفتد. سپس به سمت کورین خم شد. با احتیاط. مانند مردی که در اتاقی مملو از آدم‌های آداب‌دان بخواهد خطر کند و برای کسی پشت میز شایعه‌ای یا شوخیِ وقیحانه‌ای تعریف کند. با صدایی آهسته گفت: «اون از کارِ من خوشش نمی‌آد. می‌تونی تصورشو بکنی؟»

کورین به‌نشانه‌ی نفی سر تکان داد. حالا به‌خاطرِ اشکِ تار می‌دید. «همون اولم که اومد نیویورک از کارم خوشش نمی‌اومد. فکر می‌کنه کارِ من به‌اندازه‌ی کافی پُر محتوا نیس.»

حالا کورین داشت گریه می‌کرد بی‌این‌که بکوشد خود را مهار کند. «خودش داره یه رمان می‌نویسه.»

فورد از آن حالتِ محرمانه خارج شد و دوباره شروع کرد به جابه‌جا کردنِ کاغذها بر میز. ناگهان دستانش از حرکت باز ایستاد. نجواکنان به کورین گفت: «قبل از این‌که بیاد نیویورک عکسِ منو تو بخشِ کتابِ تایمز دیده بوده. فکر می‌کنه من شبیه یه نفر تو فیلما هستم، البته بی‌عینک.»

بعد کورین کمابیش آرام مهارِ خود را از دست داد. از فورد پرسید چرا برای او نامه نوشته، متهمش کرد که بیمار و افسرده است. التماس کرد که با او به خانه بیاید. سرآسیمه صورتِ او را با دستانش لمس کرد.

اما فورد ناگهان حرفش را قطع کرد، درحالی‌که به‌گونه‌ای دردناک چشمانش را به هم می‌زد اما مثل هوشیارترین و معقول‌ترین مرد دنیا به نظر می‌رسید. «کورین، می‌دونی که نمی‌تونم از این وضع پیام بیرون.»

«چی؟»

فورد به‌اختصار توضیح داد: «دوباره رئیس دارم.»

کورین که نفسش از نومییدی و ناتوانی از درک بند آمده بود به نشانه‌ی نفهمیدن سر تکان داد.

فورد بی صبرانه گفت: «رئیس، رئیس. تو اصلیشو دیدی. گذشته رو به یاد بیار. کسی رو که تو یه خیابون تاریک به پنجره‌ی یه رستوران می‌کوید یادته؟ تو می‌فهمی منظورم کیه.»

ذهن کورین به گذشته رفت، به آن مکان رسید و بعد کمابیش در تیرگی فرو رفت. وقتی دوباره به شوهرش نگریست، او مجله‌ای سینمایی برداشته بود و به جلدش نگاه می‌کرد. کورین چشم از او برداشت. فورد همچنان که مجله را زمین می‌گذاشت مؤدبانه پرسید: «تو این شهر می‌مونی کورین؟»

کورین مجبور نبود به این سوال پاسخ دهد چون میزبان ناگهان از آن سوی در صدا زد - در واقع فریاد زد: - «هی، شما دوتا، درو واکنین. دستام پُره.» فورد دستپاچه دوید تا در را باز کند. ناگهان یک لیوان های‌بال در دست‌های بی‌رمق کورین قرار گرفت.

دو نفر دیگر هم، لیوان به‌دست، نشستند - فورد پشت میز کوچکی نامرتبش نشست و بانی کرافت سوی دیگر میز بر زمین لُخت. بانی شلوار جین آبی و تی شرتی مردانه به‌تن داشت و دستمال قرمزی به‌شیوه‌ی کابوی‌ها دور گردنش گره زده بود.

پاهایش را شادمانه دراز کرد گویی منتظر شروع یک مسابقه‌ی جذاب گاو‌بازی‌ست.

«خیلی کار خوبی کردی اومدی دیدن مون کورین. محشر کردی. پارسال بهار می‌خواستیم بیایم نیویورک، ولی نشد دیگه.» با پای تویی دمپایی‌اش به شوهر کورین اشاره کرد: «اگه این حمّال هر چند وقت یه بار خودشو کوچیک می‌کرد و واسه پول سر قلم می‌رفت، می‌تونستیم یه ذره بُلن‌پروازی کنیم.» حرف خود را قطع کرد. «گت شلوارت چه قشنگه. تو نیویورک که

دیدمت نداشتیش، داشتی؟»

«آره.»

کورین اندکی از نوشیدنی‌اش نوشید. لیوان خیلی کثیف بود.

«خُب، پس نمی‌پوشیدیش. یعنی من که ندیدمش.» بانی به نرمی پاهایش را روی هم انداخت. «جامون به نظرت چطوره؟ من اسمشو گذاشته‌م موش دونی. تازه شاید مجبور شم یه اتاقشم اجاره بدم. اون وقت ری مجبوره توی قفسه‌ی داروها بخوابه – دُرُس می‌گم عزیزم؟»

فورد نگاه از نوشیدنی‌اش برداشت و گفت: «چی؟»

«اگه یه اتاقو اجاره بدیم، اون وقت تو مجبوری تو قفسه‌ی داروها

بخوابی.»

فورد با سر تأیید کرد.

بانی به سمت کورین برگشت و پرسید: «کورین، کجای شهر جا گرفتی؟»

«هتل کینگ‌کول.»

«آره، قبلاً بهم گفته بودی. من گشته‌ی اون کافه‌ی طبقه پایینیشم. با اون

شمشیرا و اون جور چیزای رو دیواراش. رفتی اون پایین؟»

«نه.»

«مسئول کافه عیناً شبیه یه نفر تو فیلماس. یکی که جدیده. اما خیلی

شبیه‌ها. اسمش هیچ وقت یادم نمی‌مونه.»

فورد بر صندلی‌اش تکانی خورد، به بانی کرافت نگاهی انداخت و

پیشنهاد کرد: «با یه نوشیدنی دیگه چطورین؟» لیوانش خالی بود.

بانی برگشت و به او نگاهی انداخت. «می‌خوای چیکار کنم؟ بپریم؟

خودت رمزِ بطری رو بلدی.»

فورد دستش را گرفت به پشتِ صندلی، بلند شد، و از اتاق رفت بیرون.

پنج دقیقه‌ای می‌شد که فورد رفته بود بیرون – یا تا جایی که کورین

می‌دانست شاید پنج روز. در غیاب فورد، بانی پیوسته با کورین حرف می‌زد،

اما کورین تقریباً هیچ‌یک از حرف‌هایش را نشنید جز قسمتی که به رمان مربوط می‌شد. بانی گفت امیدوار است کورین در مدت اقامتش در این شهر فرصت بیابد حداقل نگاهی به رمان او بیندازد.

فورد با لیوانش که چهار انگشت و یسکی خالص در آن بود به اتاق بازگشت. بعد کورین بلند شد و گفت باید برود.

بانی غرزد که: «همین‌الآن؟ باشه، ولی چطوره فردا نهارو با هم بخوریم؟»

کورین گفت: «با اولین قطار برمی‌گردم.» و بی‌همراهی کسی از اتاق رفت بیرون. شنید که میزباننش پاهای دمپایی‌اش را روی زمین گذاشته و بلند می‌شود، و شنید که دارد می‌گوید «حُب، وای -»

همه‌ی آن‌ها - حتا فورد - به سمتِ درِ آپارتمان رفتند. کورین از جلو، بانی به‌دنبالش و فورد پشتِ سرشان.

به در که رسیدند، کورین ناگهان برگشت. این‌کار را چنان سریع انجام داد که شانه‌اش آمد کنار صورتِ بانی و جلوی دید او را گرفت.

«ری، با من برمی‌گردی خونه؟»

فورد حرفِ او را نشنید. به‌گونه‌ای مؤدبانه و غیرقابل‌بخشش پرسید:

«بیخشید، چی گفتی؟»

«با من برمی‌گردی خونه؟»

فورد به‌نشانه‌ی نفی سر تکان داد.

پس از پایانِ این صحنه، بانی به‌چابکی از پس‌شانه‌ی کورین بیرون آمد و انگار نه انگار تقاضایی مهم مطرح و رد شده، دستِ کورین را گرفت.

«کورین، خیلی از دیدنت خوشحال شدیم. کاش بتونیم به هم نامه بنویسیم. می‌خوام بگم - می‌دونی که - نشونیت تو نیویورک هنوز همون جای قبله؟»

«آره.»

«عالیه.»

کورین دستش را از دست او بیرون کشید و به سمت شوهرش دراز کرد. فورد تقریباً آن را فشرد، سپس کورین دستش را بیرون کشید.

«وای، کورین، امیدوارم راحت تاکسی گیر بیاری. اونم تو این هوا. هاه،

گیرت می آد - چراغ راهرو رو واسه کورین روشن کن، احمق.»

کورین، بی‌نگاهی به پشت سر، با تمام سرعتی که در توانش بود از پله‌ها

رفت پایین و به خیابان که رسید شروع کرد به دویدن؛ ناشیانه و افتان‌وخیزان.